







h /

7

h



[illegible]



بنا جانیان سپید ای در کار + خوابان برادر چشم باز + اگر مومن در پست تارین +  
کافران نیز ز تبارش + بیش راز پنهان غباری بلند + غمش از خال عروسان سپید + شبت  
ز می خانه جوی + بیابانیش ز خورتانه روی + اسیرش ز بندی که برای دوست + شکاک  
چین جای دوست + شهیدش بولیش از طرب پیوه مند + بجز چشم ز خمش نباشد گزند + فرزند  
وایوای حق پرده ی باد پندار که شمش عقل در سرفی خبر که پروان مرغ پرشته بهر آستان  
پیرید و دیوانگان را به سودای خلاجوی دلوله شورش عشق در دل و خافل که با اضطراب صید  
نیم بسمل ره نتوان برید خدای هست که خدائی کبرای الهی است نه غوغای شای چراغ خود را  
بی بود را بهستی پرستم و چرا بهر اقله نماز گرام حرا دیده و باید دیده نگاه بهر دفرشیم و چه پیش  
اصنام خیالی بر دی آیم همانا چون شیده ایم که در قانون اشاره از هر رنگ شکستی و در فرنگ  
استعاره از هر عهد بستنی است رنگ را رنگ شکستن و عهد را بر بن بستن از پیشه ایم نهایش که  
باز بنای شکوفت از پس پرده خیال در حقیقت میرنگذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه پیک  
فرود خوردن از جوی آفرینش درین رگزر که در قهر تو انداختی رختانی فرزند زهره نه منحصر در آن  
استلک است که از تو بر زده بود و در دانی زنده بود نه موقوف به موی تصور است که از آب یک جاب  
اشکار شود باش تا نهنگ کاینات آشام که از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد  
تا ماسوی اندر که با ایند آفتاب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع در عدم  
پندار پیدائی سلیمان ز راستی + آما این عالم گر کش در چشم موری جاستی + همین سرخ  
برق را خاصه خویش از خاور سوختی با خرم تیز گردو گردنده کیند نامی دیگر از مغرب بشرق ره فرود  
کیوان به دید بانی سر فراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپیدی کتک ستان  
و آفتاب بخسروی عالم افروز زهره به جزانه ناروت قریب و عطارد بزرگی زبان آفر و ماه  
به شبسروی سبک از آتش جهان سوز و باد جان آسای و آب روان ز پر و تنگ آراشگاه  
بالماس و یا قوت در آرایش خلوت مکه معدن و بتا بشکوه دیوه در آیین ندی قلمرو خلعت

کام خجور گوزنج بی بال افشانی تند و دلاج بر هوا گردش پیمانه آگهی در حلقه بنی آدم دروایی برات  
 و افشانی راز و آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلم و لانا زش جهان با نماند فیروز بخت بکشور کشائی و لشکر  
 کشی و دندش پهلوانان پولاد باز و بطن تیغ آزمائی و خنجر کشی بختا شیوه نگاران به ناوک غمزه در انداز  
 جگر بادل و دوشن و دو فایسته جانبداران بشعله آه در بند زمین تا آسمان و خشن میستان چون حساب  
 که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افکنده و حق پرستان بکردار پادای که بر آب و زرد سجاده بر  
 روی آب افکنده فرسودن کالید بای نازنین در نهانخانه گورو به باد فتن سر یایه پندار تو نگار  
 بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پیرا گنده بیکدگر پوستن و بصدای صور سر سیمه و سپر با شتر  
 از خاک بدرستن قیام قامت اشخاص نوآر درختان باغ ایش و پس و پودار نامه اعمال بگردار  
 مرغان شاخ و از میوه بسیار هر کس بهشت را بخوبی شیر انگلیس از بر کنار روانه و دشمن بر گز  
 یالاب زمی تاب در میانه حوران بدر بای نهالان از باد بختش آمده در سایه طوبی بر قصه و شادوش  
 در سنگاران بشاد گامی طوطیان در شکرستان افتاده بلب کوثر در خوشا نوش و دوزخ و آستان  
 زبانه های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کرم و نیشهای در دیده و دل رخنه افکن و در  
 روح و روان بوزن انداز فقر و راگری خوش **یا لیتے** گنت ترا با لب پر از خجور و دلی  
 را بشور رویه گو **مید اکر المفر** نفس در گرفتار و ناله حاشا که اینم با خوبی پندار  
 کثرت وحدت حقیقی رازیان دارد و هیچ شی از خاطره **والله بکل شیء مجتهد** ستر  
 آرد عالم اعیان ثابته تا صور مشوره مختصر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه  
 رباعی ای کرده بآرایش گفتار هیچ به در زلف سخن کشته راه خم و صومعه عالم که تو  
 چیز دیگرش میدانی به ذاتیست بشیطان منبسط دیگر هیچ زهر مرده نعت روزی از روز  
 بهنگام نیم روز که پای اوزنگ خسته و انجم محاذی خط استوار بود و به نهایش قره شکوه خسری از روی  
 شمار طالع وقت در وند عاشقش جا بود بیکه از فردانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر برده  
 روز افتاده ستارگان گرد آفتاب چون پروانگان بر من شمع داد بال افشانی داده



تاگاه درختی خضر بدان سوم نیز دشت را هم افتاد که تا جاده و راه در نظر آوردم از لطف رب یک تخته هزار  
آب بر پای نگام افتاد در این میان ریزه و اکلن محلی از گدازنده خاک موج زن سیل های خوی اندام بر روان  
از بر سو بسوی آن طرم روان از تاب آتش گدازان آن بادیه از شعله رفتار در نهاد خاک پی هم  
توده اند سایه چون ترغیم بسمل در پدیدن و از نهیب گلها نگی که تیز گامان آن راه دیدم بر قدم زده  
اند سبزه چون طاووس خایت در پریدن که نار چون گویی که در نورد جو گمانیازی میبدان گم شود  
دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی که از کاروانیان بنجره  
ماند دران راه بر کند افتاده مراد آن نگاپو بیکه از کوشش قدم بر روی دم گست بر د  
شک و بر تو مهر نفس ریزه ماصوت درات نقش بست و شکافی از جگر زده نم بردن زنده  
بودی که مر بار در گل افتاد است ۴۰ گفتم این حرکت که کرد بادش آتشین روی را محمل است و هر زده  
خاکش برقی جلوه را آینه گر غلط نگو وادی سخن است که جولا نگاه فکر من است اگر از شکیاه خرد خرد  
پونند دستوری یافته بشم نفس ریزه ای پرانده را هم پوسته جیل التینی تافته باشم که بشمار است  
رسه گاری چنگ دران توان زد و باید استواری دل دران توان بست همانا آن بهر نکت بهشتی  
نیز داشت و آن قراخ بیابان را قراخ خیابانی نیز بود خوشایابان که رضوان از روضه جزیه گلشت  
آن بیابان فرد و نباده دایمت خیابان که طایر سدره کم از صدره دران خیابان فرد و نباده  
باغبان در روی من نشاد تا چمن روی آوردم خضر روی خویش بمن داد تا پای سر و ستر دم  
سایه درخت آراش جای شد دانه نهال تکیه گاه بریزه ادان راز بعد هزار کرشمه و ناز در نظر م  
جلوه گری ساز کردند و سدران جلوه گری بسرودن راز آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا  
که از سودا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد و هوای بروز راز که در سپر سجد باد  
بود کما بر سیه است را بطواف تواند آورد و بر نگار افشانی خاست و باد بغاله آمیزی سر و ش به  
آن یک آذخانی نشست و من بلبل گری گاه بر میان نفس ریزه ای هم تافته پروین را نگدگی  
بر آوردی و گاه به نرودی بتان بهره از نر یافته میوز را مینا در آوردی پس از آن که بر رانم نماند و باور آم

گلها بگرفت  
نیزه و اکلن  
موج زن سیل های  
خوی اندام  
بر روان  
از بر سو بسوی  
آن طرم روان  
از تاب آتش  
گدازان آن  
بادیه از شعله  
رفتار در نهاد  
خاک پی هم  
توده اند سایه  
چون ترغیم  
بسمل در پدیدن  
و از نهیب  
گلها نگی که  
تیز گامان  
آن راه دیدم  
بر قدم زده  
اند سبزه چون  
طاووس خایت  
در پریدن که  
نار چون گویی  
که در نورد  
جو گمانیازی  
میبدان گم  
شود

دستور  
ساخته  
دقت

نشد  
بای تو خسته  
و نماند  
زنده  
از به نا  
جامه نمازی  
عبادت از  
کردن جامه

فرشته الباقی و در کافه شامه بدان یکی و تازی یکی که پنداری این شامه همان صورت فردوس است که پیش  
 از آن در علم آسمانی جاداشت در عالم شهود وجود گرفت و بود مرد یک بدو نگارشی در ستایش  
 ستوده جهان آفرین مکتوب الیه توقع **وَمَّا رَسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** بتی  
 کلک غبرین لباس بروی صفوح کافور خام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندش در سر نوشت ایمان  
 بر توقع نبوت مقدم است و داغ غلامش در سیای اولیا با نور ولایت تمام نظم نذر نهان  
 بر زده و ذرات خدا مخری سر زده و تمنای دیرینه کرد کار و بوی یازد از خویش امیدوار  
 تن از نور یا لوده حشریمه و دلی بچو مهتاب در حشریمه و جمالش دل افروز رو حایان و  
 خیالش نظر سوزیو نایان و به پیوند پیرایه خاکیان و به دم حرز بازوی افلاکیان  
 آسجوان بروشناسی خاک را بش زنده و زنده جاوید ساز و عیسی بهدی باد منش جان  
 در تن مرده انداز مطبوت چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشاند اند خضر سبزه یگان و بر شمع استغنی  
 که در آن بختش به بهمانی خوانده اند از نی گوی طور پروانه کودکان کوشش لازم مرغان رسته  
 بر پا در دست که عمو به در طیر اند و بچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک تو سنان  
 لوم زیر دلی که پیوسته بیک بخار دوند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جاده شتر عش را  
 سبزه باغ بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر شیر و تار قدر که بر آن جاده عرض  
 ربروی داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز دنان و الا  
 پای جاهش اگر بنش از روی آرزوی شال بدان پروازند که بر آئینه باین پیوند اجزای یکدگر خیال  
 طرح عالم رفعتی اندازند تا ثواب را گنجینه قارون نام نه نهند و ثور فلک را گا و زمیج موت  
 را ماهی قرارند بسبکدستی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام  
 نشود پیش از همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بجهان وندی سزاوار  
 ستمزدگان را به داد و نذر و غمزدگان را بیا و آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشتان  
 خاک نشینان در از سیم بر ترش منشور فرمانروای سلیمان را حنان خوار داشته اند که

نصف شامه  
 و چون از جهان باری

فصلی در بیان  
 و چون از جهان باری

پنداری سطر نقشبای مورد پذیرفته اند حاطان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانی  
 نیست اگر است جز رشک طالع جبین سایان سنگ ستایش نیست قطره مطاع آدم عالم محمد  
 عربی و وکیل مطلق دوستور حضرت باری و عدو کشتی که ز چاک کنار تو قیامت و دیده تا  
 دل خسرو جرات کاری و شهنشاهی که دیزان دفتر جایش و به جیریل نویسنده عزت آناری  
 افکار اثرش بر قیام افکار و به شکل رخش بر اندام آدمی طاری و آقا خد کرمش در حقانی  
 آفاق و بسان روح در اعضای جانفوساری و دوی گشتن یکباره دو هفته از سنگی حمله  
 معونه خواستاران بوده است ورنه در بر سر انگشتش نیروی بهم برزدن روزگار آن بوده است مردن  
 آتش و آتشکده های پارس در یختن کنگره های کاخ کسری در صحن سرای تیندن عنکبوت  
 بر دهنه غار و بیفته نهادن کبوتر در آن هیچ نیفتادن سایه یک غصه بر خاک و بدر رفتن حلقه  
 که بر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیوند نخل را ز گشتن سوسمار با صیاد و حرف نهان  
 گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی نیز رفتن جوی آب از انال سر سجده فرود  
 آوردن شتر مست و زبان بگفتار کشودن بره زبانه و خنجرین شلخ خراب سلام و زنده گشتن مرده  
 بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهر شاه به تجلیات  
 الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواص را جز چشمتی که جز خدای را ندیده میتوان دید و خود میدانی  
 که جز خدای را نداند میتوان دانست را ز داناتان حقیقت یکتای ذات که بسوختن خوار و خاشاک را کرد  
 اندشتی نیز در دل دارند و حدیثی دل افروز بر زبان تاب چشم داشت گری هنگامه درین حلقه دم از گفتار  
 زده اند از تصور هم میوستن دو قوس نقش دایره بگردش بر کار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه  
 از توحید در گزینش اندازست ذاتی و صفاتی و افعال و آثار است بر انگشتن اینها که بمعنی صورت  
 آموز گاری را زده است در دبستان نظر از تفسیر مصحف و حدیث آناری سر آغاز داشت پس کثیر  
 آور آئین انگیز کز کات زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دور  
 جوید داشتی سطر مکر رشک نغمی و جلی از صفو اندیشه پروان بشردن برداشتی دمسازید و حدیث

اندک  
 در  
 ۵

ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی تخمخانه عرفان را دقتی بر زور تر از آن بوده سگانه بساغر افکنده  
 بهنگام گردش سائیکین این ریحی غنوم به دوران نرم آری خواجیه باست که بنوش خاتم اظهار حقیقت ذات  
 و ذاتش بگوای مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش از در نگارش انجام دهند نشینانی از  
 خاتم برخاسته نهند تا زم به نقش این انزوی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در فرد نامه از زبان  
 حزن در صحیفه طازی بدست صحیفه طراز با قلم مساز و پایان یافتن در گنجینه رازخانه که سواد و سلام در مکتوب علامه  
 است انجام است در مکتوب طلعت فرخنده سلام جان بمنزله و سلام است فقط بنی یاد و وصیت  
 دلجوی خلق و یکی سوی خالق در گسوی خلق و بدان وجه از حق بود مستفیض و بدین وجه بر خلق باشد  
 سفیض و ولی گشته بر تو پیر از بنی و بانوار حق مستیز از بنی و بود درویشان را بر شوگری و  
 بگیتی پس از مهر نام آوری و برین جاده جمعی نیلیندگان و بسوی خدایه جویندگان و شناسای  
 پروردگار آمده و پس از انبیا در شمار آمده و بر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و بر گل در  
 بوستان جگر گشته بهار همه بهمنزانی کلیم ارنی گوی و همه بهدی می سج تم باذن الله سرای دروید با نیمی  
 سپهر سیم آورد و در شور با صور سرافیل هم آوازی چون سیلی که بدین آروی آرد ازستی گفت بر لب  
 و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از فطر خلق پنهان رفته دستور العمل است اهری تا یک ورق  
 است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق امر حقیقت نگار شده اند و به نزد ایشان  
 و ارزش و اگر داشته در صفحه دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده اند و ایشان ستاره سپاه سپهر در  
 شور شکرده عرفان بیانگنی و چنگ سماع جائز و بهوای می و ساغر پر از روایادگاه شرح علی القضا  
 بهمانی به نفت و بویا ساز و منصور حلاج به دار در خور فرود در وقت قهرش نگر بر روش و او  
 دار و رسیده و شمشیر و سنان را به فضای این عرصه شگفتن غنچه تجلی جلالی را سر و طرف آن  
 ذروه تا فتنه تیر تجلی جلالی را فتنی هوالتی سرایان این زمره بهارستان غیب الغیب را نظار گ  
 و انا لئی توان این حلقه محیط جمع الجمع را شناسد و پیشگاه شرع را داناسر نگانند بر نفس و  
 آفاق فرمانروای و قلم معرفت را توانانند نگانند با موجد و کرداب زور آزمای **خط** کشش را بدنگونه

حجیمین باد از کزینا

خاتمه



شیرازه بست + بدین صحنه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری + بود سبز  
 جایش سپیدی تهرانه طرح از آنجا که بعد بدو طوری دیگر است و پس از پنجام سمرجانی  
 جدا گانه در عهد محمد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش خلسمی دیگر قره ای  
 که چندی را بنام آوری شکوه غوغا از سیما درخشیدی و اندکی را به نشاندی فقر و غف  
 فروغ بخشیدی نظری کامل و مرآت روی روشن خواست تا در آن منظر ظهور بدو رنگ در آن  
 رویت ببرد و صورت یکباره رود بدو رنگ و منبر کی شد و دو ساد و سجاده را دوی از میان  
 رفت درفش کاویانی از عصا در دانت پذیرفت که پیدای من به پوز این دو جزو باز بسته  
 عصا و درفش را سپاس گفت که بدین صحنه نقش جمعیت ما رسانشته است بیکدگر فرود  
 این دو فتح مجمع البحرینی پدید آورد و سر هم آورد این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سر  
 فروغ هر ماه بافتن در و بالودن و سر نقش بگری ساقته بدین صحنه بخش بدو  
 پیران پیکر سپند سوختن شمشیر را بتاج شاهی افزاخته و دلش را به نورانی افزود خشنود  
 بهایون گوهری هوشنگ هوش که چشم چراغ دوده تر خانی است پای بر سر رگزار  
 و فرخ نژادی فریدون فسر که شمع دودمان گورگانی است افسر بر سر بتاد ذر قاتا  
 آفتاب لوی روشناس دماه تاملای ازوی در سپاس زبی در انجمن خلوت نشین  
 بیاد شاهی کا آگهی گزین بادشاهان در انجمن از آن کار آگاه آدب آموخت و کار آگاه  
 و خلوت از آن بادشاه فیض اندوخته کلمه محیط بخشش و دریاکف و محاب نوال +  
 قمر لای و فلک خر که دستاره سپاه بد رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل  
 راهروان مرشد خداگاه بد بفضی آگهی آئین شناس سیریلوک + به فرخسرو  
 از ش قزای دولت و جابه + دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که شاهه نیر و فرا  
 نور نگاه + زحق عطیه نبرد چو مانتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب باده + دعا  
 دوام غرض حاش انفسان را در زبان و روانه التفات نگاشت آفاقان را

منی بالغ  
 نوزاد  
 بعد از آنکه  
 به قول او  
 "



نظر آورده بود که بر آینه نگاشته است **قطعه** ای که از زبان **گلشن** دم زدن از ره کرده  
نه در بزدان مرد مرده یکی است به آدمی بسیار ماشه یکی است به در تو می پرس  
که مرده کست به جز **سراج الدین بهادر** کست به در طریقت رهنمای رهروان به  
در خلافت پیشوای خسروان به آنکه چون از از وحدت دم زند دفتر کون و مکان بر هم زند  
آنکه چون درنی فوارا سرده نی شود نخلی که شبلی برده به آنکه چون شوق آسمان باز آیدش به سخت  
چون فرغ پیر و آیدش به شبلی از منبر برده آوار عشق به شاه مابرت گوید از عشق به عشق دارد پای که گشاید  
منیر از شبلی و تخت از باد شاه به آنچه ابراهیم ادهم یافت است به بعد ترک مسند جم یافت است به شاه  
ماد ادهم در بر روی به خرقه سیری و تاج خسروی به شاهی و درویشی اینجا با هم است به باد شاه  
عهد قطب عالم است به بردعای شه سخن کوتاه باد به تا خدا باشد بهادر شاه باد به خطاب  
زمین بوس قآن شیوه خاقان و خاقین خدایگانانی سلیمان آید سلطان و سلطان  
خو سلیمان روی آوردن من از عدم بوجود به سودای کبر سخی و کبر فروشی بود کالای بیش به  
مرجین چار و روی روی ندید و متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار به  
باخویش آورده ام چون گویم که باخویش می برم تختی در سفینه ما و یاره در سینه ما میگرارم و  
میگرزم پس از من آن گنج شایگان را اگر همه باد بید گوید اگر همه خاک بخورد گویند خور سینه  
آرزوهای جوانمیر را بدفن است لعل نگاه کرم چراغ گور غریبان باد دنیا گان نامه نگار از تخته  
افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان با فرو فرنگ فرو مردن چراغ هستی نور دیده تون  
باو استین کینه کین و نیشگیان را در سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دهم از آن برگ  
ساز با جز تیغ کینه ناگون بکف همانند به مزد و لوم بگانه روی آوردند و به دست مزد تیغ زدن  
نان خورده به ازین نستان ایوانان کباب از شمشیر سلجوقیان دگر باره سر به فسر و فسر بگوهر  
آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس کوس را نیز از پای افکند  
**قطعه** در مشرب ما خواش فرودس نخوی به در محرم طالع مسعود نایب به در باد

اندیشه نامیده می شد در آتش حکام داد و دنیا بی + نزد پسران این قافله نای من بود  
 مودلنهر سمرقند شهر مسقط الراس می بود چون سیل که از بالا بستی آید از سمرقند بهند آمد  
 در وقت سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توفیق نوکری شاه شرف شستند  
 و بر پیکر پاهای سوارات روزی می و سپاهش فوشتند پدرم پشته پدر خویش است دم در  
 کارزار جامه گزاشت بهمانا گلشن شای ترا تو آیین لابلای بی بایت که مرا زمره سنج و دستار  
 ساری آفرید ریاضی غالب بگهر زوده زاده شدم + زبان رو بصفای دم تن است دم  
 چون رفت سپهبد زدم چنگ به شعر شد تیر شکسته نیاگان قلم + خاکم بکسکه بفرست  
 آزرده روی سخن لایبالیان به پروا ختم داندازه ارزش سخن و پایه والای گوهر خویش نشان ختم  
 من نفسی دشت به روان آسائی نسیمی که از دستم ناله دزد زبان زده من که دم جز به تابا نیست  
 نزد من بنان مراقلمی بود به دجله باری ابری که از قبله خیزد بیده کوش من که باران آبشوره زار فرو  
 ریختم فرو با این فروغ گوهر و رخسارانی نهاد + زینسان سیاه روز را کرد روزگار به با فروغ  
 بیگانه و بانام و ننگ دشمن با فرومایگان منمیشین و با او باش بمنزنگ پای سیراب پوی و زبان  
 به فروغی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار دل پر  
 از خار خار و دیده نشتر زار نه دستگاه خود نمایان آراشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی  
 سرگشت هر کس همان فرمانهای امضا پذیرفته سر زشت اوست در آنچه بر من رفت  
 دوستان را با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجائی پر خاش فرو ننگ  
 گشت صحر و کشتی شکست چرخ + دانا خورد دروغ که نادان چکار کرد + پس نگاه  
 آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تخانه گردانگشت و خانقاه و میکده را بسیکر زد و فروغ  
 آن فرّه ایزدی که فریدون را بفر تاج داد گری دل افروخت و مرا فر هنگ سخن گستر  
 آموخت بدان دزد و دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و توانی که دیده بردار  
 دیوار کاخ و الامانه کاسه سار دل زنده و ورقه سی سرشت بر نی که حاده شناسه

سیر ملک دوزخ نای جاوه فقر و فاقه مشاهده شد و شاهین مولانا محمد نصیر الدین رانا از مکه  
 آن دیو در بهایون آثار گام زنده نگشت که سایه خویش بر در فرودس افکند آفرینش را  
 آفرینش بر زبان بیزش را بوی چشم روشن ترانه منصور را گوش حق پوشش باز نیست زفر نه  
 بایزید باب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواهد بخانه آشام است  
 آنچه دیگران لایم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران و با همه خلق چون همه خلق  
 در میان تا به سایه اویم سپهریان در سایه مسند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در شک  
 پای مسند در دل و دیده روشنان جای نیست و بیشتر ستاره پای من درین گوشه گزین  
 و خوشه چینی تخت آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد و دادن تختگی زمین بوس گهپان خدیو  
 خداوان بود دولت روی آورد بخت از خواب بخت چه چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد  
 چرخ از رفته غر خوست روزگار از گزشته بجای طلید فرود نو میدی از تو کفر و تورا ضی بکفر  
 نو میدیم دگر تو امیدوار کرد کالبد خاکی مرا چون سیکر و باد جانی در میان نیست همین یک و ده  
 سرشتگی تماشا دار و مگر غلبه گشتن تصویرم که بوی گل زمره از وی تواند دید یا سنبه جوهر  
 شمشیرم که بوزیدن باد مستانه نیارد چید گشتگی پویند تا که بشد و خون از دل نهمیان  
 چکید نیست تا بوزن حقد استوار بود و چه مایه بزرگست از شبی بادل دیوانه که لختی از من بپوشد  
 تراست گفتم که اگر بگفتار نیرودی بشاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دهم که آینه رازم مرا  
 میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از  
 حای دگر بود و بنگام آن گزشت اکنون اگر می توانی گفت بگوی که خستام مریم توان  
 نهاد و مرده ام جان توان بخشید بر باغی شامانه چند و آیه جوی آمده ام و دانی که چه آید  
 نغمه گوی آمده ام و آیم که محیط را بجوی آمده ام و رنگم که بهار را بروی آمده ام و اگر چنان  
 که بدوران توام بر روزگار فرزانه بخشید بودی بخشید روزگار را آخرین گفتی و اگر بدانسان  
 که شاد خان شهبر یارم فرخ فریون راستودی فرمودن حرج و ستاره را گرد سر کشی



در آن محراب کینه شد آتش افروخت و زنده آمد بدگر من <sup>و چون آمدن</sup> آتشان جادو شمی آذر از  
 سیمین زبان نزدی و از دلفری بیان من کس نشیند <sup>نزد</sup> نیر دختی من بدین نیت که چون تو  
 خداوند کار فرمائی دارم هر قدر بر خوشتن <sup>نزد</sup> جادو از دست کردم تو نیز بدین گرمی بنگاه  
 بنده که **محو غالب** بنده آتشین نوای داری اگر باندازه نبرد ادا القات میدی جایی هر دو یک  
 دیده بمن باز گزار و در دل بروی من بکشای گویند در عهد جهان بانی حضرت صاحبقران <sup>ناله</sup>  
 بغیر این آن خسرو در یاد دل کلمه را صدره سیمین فرور و لعل و گهر سخنداند من <sup>آن</sup> خلیم که دیده و زان  
 را دستوری دی تا از کشتن و کشتن نرنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بنجند <sup>لطمه</sup> چشم  
 کم نگر که چه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال من که بدین غصه <sup>کلب</sup>  
 جانفرسا + هنرنگ که بدین فتنه های طاعتگاه + مری غم من بایه داری فکر + ز نطق من  
 عیشهای خاطر خواه + با خد فیض ز سبب افروزم از اسلاف + که بوده ام قدری دیرتر در آن  
 درگاه + نزول من بجهان بعد کنیز و دوست + ظهور سعدی و خسرو نشد و بجا + سخن  
 زنگنه سران کبری چه کنی + چون بجوی عهد توام ز خویش گواه + کنون تو شای من <sup>مهر</sup> گواه  
 تعالی + گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بعضی شعر چه بستم نظیری + نظیر خود سخن <sup>مهر</sup> من  
 پریان نوای من در ستایش گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخ  
 گزاردن هم از انصاف نباشد آخرت جهانم که هر وقت خود را سیح شمر می و سیحگاه بر خود  
 گمان که الی نبرد می سرستی ذوق برگزیدن این و الا فطر که برگزیده تست مرا از من برد  
 و خامری پروا بوی را بدین روش و آهنگ بخواستش و رامش آورد جاذبه عطف  
 شاهنشاهی که توقع اقبال قبول آگهی است درین روزگار که دانش کیما است و نشو و نما  
 یگان را بسوی خوشتن کشیده است که سراسر آفتاب گردش جایی قوی خیزد و  
 نتوان گزاشت و در گمانگی و فرزانگی و کار آگاهی بمتای دی از چرخ دستاره چشم  
 تون <sup>ناله</sup> آن که خون بهوای شکار تگا و آگهی و لوز شمشیر شده ادب نگاهدارند نبال

است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی لغرض جوهر فشانی لشکر را پشیمان سازد بلکه به نبض گیر  
 تار جاده اصل سکنه خاک دانسته و بمشاهده بشهر ماه منشاء دوا و سرچ دریافت هر چند دیگران  
 در آن سخن ننگند خواه میدانند و گفتن می تواند که غنچه گل با آن که خفقا نش نیست چرا جامه بر تن میدرد  
 و ترس با آنکه از خاق نشانش نیست از چه رو آب به بنی می خورد بکه از آئینه مردانگی و پارسائی  
 و دانش و داد زنگار خشم و کام زردوده دانش و داد آیین داد و دانش جز در آئینه رای می رود  
 نموده مگر این چهار فزونه پر فکر مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از آن در سان عرب فضایل  
 اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آتش پیکر اوست سپس درین آب  
 خنصر می شوم وی گویم که آن فرزانه کیست که این ستایش در خواست فرخ دستور کار شناس  
 نجسته کشش و گرامی را زردان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرامی عقل فعال بهال کیوان این  
 جبریس هوش عطار دلفیق ارسطو قدر افلاطون فرسنگ احترام الدوله متحمه الملک حادثی الزمان  
 عمده الحکما حکیم حسن الدخان بهادر ثبات جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کرد  
 اگر زنده را خرد دانستی افروزد باین گرامنایه همه دان توانا نفس بنفس توانستی بود باز گشت  
 روانهای آزاده از سگری به سگری در سیدن نایه هستی از یکی بگری اگر در شرع روا بود  
 گفتنی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون  
 منی را که بجاد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری گماشت من خود از آن رو که دل و زبان این  
 بیدار مغز آئینه دار زل و زبان شاه است دانم که آنچه عمده الحکما درین باب بمن فرموده فرمان  
 شاه است **فرو بادشاهان را شاگفتن نه کار بر گشت** دید و در شاهی که کار گفتن  
 اندازد بمن به نامه نگار کردار گزارد به تو مندی توفیق سر انجام خدمت سعادت جاودانی  
 و خاقان را بسایه سواد این نگارش که خطبات آجیوان است ابد از زانی باد  
**سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب**  
 نظم هر چه در مبدأ فاض بود آن من است به گل جبهه انانیده از شاخ بدامان

من است به از سود شب قدر است مدام به دوات به آسمان صحرای خجسته و انجم خط پاشان من  
 مستقیم سبیل من و روشم عام گیر تا قه شوقم و جبریل صدی خوان من است به جاده عرفی  
 و رفتار شفاعی دارم به دلی و اگر شیر از صفایان من است به خامه گریست سروشی  
 ز سروشان بهشت به از چه در مرحله خاک زبانان من است به خامه من بایون بهائیت  
 شگفت آور که هم بهستم بکارش ره سپهر است و هم بفرقم از نوازش سایه گستر بهای دست  
 آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از بایونی سایه این به است که سرم درین خاکسای  
 سپهر است سپاس سایه گستری میسریم و سپاس گزارانه سخن بهی هم درین خانه  
 که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا خسته تن را بستر خواب است و دیده بیدار  
 این فرومانده بندیدار روشناس گفت پای خسر و لالی رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل  
 افروز باد و وزیدن سبزه چیدن بلبل به نواخوانی و زان به سحر گردانی ره نوردان بار  
 بر بسته و شبگردان پای به این شگفته روز از خجستگی به سعد اکبر نامزد و به خجسته نامور است  
 سیوم شعبان سال یک هزار و دویست و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و  
 هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشین ز به میهمان را به نگر  
 کیوان بجل در گام سنجی و جبین سبیل در خراش مرغ در اسد بانا بید مساز و عطار  
 در جزایر تنهای شادمان شهنشاه بشکوی که نیدری آفتاب است در بیت اشرف بر  
 اوزنگ نشسته و من به نشاطی که گوئی عطار است در قصیم رو برو ایستاده کایر دازان  
 شای فرمان حضرت ظل الهی به خلعت خانه خاصم بردند و قاکم راه خلعت شنس پارچه  
 آریسته بلامکام آوردند خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش این گفت آن دست  
 در بایست که هفت دریا گفت اوست جگر گوشه های معدن یعنی جیغ و سرخ بوسه  
 و رنگ جان از بیان یعنی حمالی مروارید بگردم آویخت چاوش قریح سروش گهرهای  
 ترا دیده رنگ ابرو شاه پروین سپاه برگوشه بساط بارگاه افشان و غالب



سخن برای انجام الدوله و دیر الملک نظام جنگ خواندند بنی خنجر خوان که از خورشید ذره پرور یافتم  
 خود را چون گویم که با آفتاب برآید با عطار در برابر یافته توقع خدمت تاریخ نویسی تا جداران  
 تیموریه بنام من نگاشته و دیر حریج را تا از غصه دانش خون نشود به پیش دستی من نگاشته  
 کرد اگر گزارا بسج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خردا فراتامه از شهر یار  
 رستم سرنگ حاتم و طیفه خوار داردان سکندر پیشگاه از نه سپهر نظر کرده هفت هفت  
 و شش نوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگر امیر تیمور تاجوی نام آور کرد  
 زندگی کیوان ایوان و انجم انجم بود و پس از هشت تن کن کوثر آتش و مینو نشین است بدان  
 آئین سخن رود که شامنامه فردوسی که قلمش از دراز دستی نوردستان است از سر  
 تقویم یارینه و شرفنامه نظامی که صریر طاکش قافله خضر و سکندر را بانگ دراست کاغذ  
 تو تیا شود تا گاه پیش از آن که قریح سرگزشتای مایون نیاکان گیتی خداوند فراموش کردم  
 فرمان رفت که در نام از آغاز آفرینش سخن ناند و درین پویه بنجار خویش آن دایره که هیچ  
 دانا دستور دانش گنج فرسود لفظ و معنی را بدانش دادرس + احترام الدیو عیسی  
 بوی آموزد به باز گفتن آن نازا ندوزد و اندوخته آن خرداندوز را سر آغاز از آن  
 جنبش نظر فروز هست که بمقتضای شت ظواهر از قلم نوید پدید آمد فرزانه را از طراز را دیدم  
 که کلخ سخنی به بلندی حریج برین افراخته و در آن ز صد گاه شرح را ز پیدای سپهر بود  
 استای پیرشان و الی الله که ماسایه پرورد لای دلای اویم طرح انداخته سر آینه خرد که  
 آفریدگار روان گویار به غازه وی رخ افروخت بمن آن کوخت که تا از گریبان اندیشه  
 سر برآرم گزارش از او بهره نگارش اندازم خوابی آن بر دخت را که دیباچه خرنی  
 بخواند بود بهسم بوینده خوابی جدا جدا شیرازه بنده نیمه نخسته بن از آغاز روزگار تا روزگار  
 جهانگزی و جهانگزی شهنشاه آسمان خراگاه نصیر الدین مایون باوشده نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب  
 سپهر و جلال العین اکبر باوشاد تا گیتی آراستی از شهنشاه مرید پدید که از دانا پادشاه

پویسته این فرد بر زبان رود فرو بران نمط که از آدم محمد است مرا و زشت کار تر خان بخت روی  
 حکیم و خدا خوانان را در عایش دل جز بدین مصرع تسلی شود ع تا خدا باشد بهادر شاه باد و نگارنگ  
 جلوه راز برایش افزوی روزی باد که این نام را به پیر توستان نام آوری واده نگارش  
 تختین را مهر نمر و زوگارش در بین راه ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی روی خواهد بود  
 از آن فصل باند از جدا شناس به پیر تو تغییر خواهد رفت در مقام کار هر پیر تو سخن میرود جاب و  
 فرو گزاشتن نه آیین داد است فرو بیاگر کام زخم خورده گیرید و در عریه را هم در از نیست  
 به پنهان نگاه با جاده راه تو ام است و اقبال پیش رو و ممت به قدم از آن راه که بسج جزه افروند  
 آگهی نیست درین بکیده جولان بگرایی نیست سخن گزار شیشه که از گلبانگ آفرین گویان می گنبد بود  
 بر صد است آیانید نیست یا خود توانست نمک گفتارستان طرازی را با شکر شیرینی ادای جان  
 سرای آیمختن و توانی بدان تلخی که در مغر جان شنیدن آذر افروز از ساز سخن انگشتن از من که به غری  
 و در آن فروشی جز غزل سروده ام و اگر کفایتی بجاده نتر کام سوده ام هم بدان خراش مستانه ره دور  
 بوده ام و شیره دین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه تکرار و هوش دو نیم و دماغ پنداری خود نیست  
 تن از ناسازی روان تپاده روان از نوحه ری تن سوده نگارش اگر به یک صفه پیش نبود پیش از آن که انجام  
 گزید و هم بچیدن درق را به کام آید انامل بهم بخیزد و کلک از زبان فرو د افتد خون در گ سوخته و نگاه  
 در چشم نفس بر لب مغر در استخوان روزگار آن می خواهد که در فانه سرای آواره ساز مرا اندازد و اندازد  
 انداز مرا از نون بگیرد قطم دریا که در ورزش گفتگوی به پیری خود آرای آورد روی به بر نایم  
 روی پیری سیاه و زو بود بر فرق مشکین کلاه کون نیست ظل تمام سیر به پیری فاد این بایم  
 شبام کتابی بوده است و زشبهای جزا شبی بوده است و بدانش که دارم شماری دراز شب که  
 و روز گاری دراز و چرخ از ترقی معکوس من که باشد سر من بپاوس من ز سر باد پندار بیرون شده  
 سببی سر و من بید بخون شده و بود قدم گشته چو کان من سخن گوی و اندیشه میدان من سخن را  
 بان گونه دامن سرود و گزن نیز خوشتر تو ام سرود و مان دیده و رانی بدلفری این گزن روشن

خبر  
 از  
 پیر  
 توستان

خبر  
 از  
 پیر  
 توستان

خبر  
 از  
 پیر  
 توستان

خبر  
 از  
 پیر  
 توستان

خبر  
 از  
 پیر  
 توستان

شود نویدید که گمان جهان را نگهباری و جهان آفرین را پرستاری کشند و چون بران داری و هنگامه  
آزادی روزگاری دراز که شماره آنرا نیز دانند و گویند هشت هزار سال است که از بساط آفرینش  
دور درو آن تازین پیکری خود آرا از نظر هر که نهان گردند چراغ آفرینش بتبادی نیاز می  
میرد و تیره شبی جهان را گران تا گران فرو گیرد و پس صبح رخسار صبح و در هنگامه گیر و دار گری پذیرد و گمان  
کج خاک بنبیب صد کشور بر خیزند و به پیشگاه داور روز باز برین دست بندزند و فقر هشت هزار ساله  
بستی اعتباری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی زیر قفطان آن دورا ندازه خونی و زشتی کردار از  
پا پیش و کینفر بهره داده آید چون داور بکران انجیل مدخل آفرینش از گسترند و آدم دیگر روی کار  
آورد و نظم هر دین فصلی گشته سخن میگرد و نکته چند سرزمین و جوت امکان و صورتی نقش  
است و بیرونی صفی و صوفی عطا است چه گوئی ز نقوش امکان و هستی نفس تغییر نیز در نهان و حروف و کلمات  
گمانگان ازین صحنه جوان و بچان قریب غیبی نمودی دارند و بوجو دیگر اندرند ز خارج ایمان و بر تو و لونه آن  
که بود جز زرشید و موج و گرداب بخی که بود جز عمانی عالم از ذات جدا نمود و بنود جز ذات همچو از کبود  
در دل فرزانه مان توان گفت که عین است چرا توان گفت نه صورتی که عالم نیاید به ایمان و ای آنکه  
از قدم و حدوث عالم سخن بانی گیر و بگفته آزادگان آزادی و این از با یگانه بیان در میان نه تادانی  
که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کینگی در میان چون توانه بگنجید همان ذات اقدس مقدس که حقا  
عین دوست و عالم از وی چون بر تو از هر چه نیست در عالم از ایمان ثابته تا صورتی شور از خویش  
بر خویش جلوه گستر است تا آخر مقابل نور جز نملیت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی  
محض است و حق که این اندیشه حق است ماسوی الله مع و م چون نبود در فکر عقل در اثبات  
وحدت خیره می گرد و چه هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است چنانکه فزونی و فزونی  
بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگری تواند بود و تو نیز آن که فزونی نه  
و طرازنده شام و بگاه است شبانگاه که ستاره روز در فضا نیست همو آنی گفت که خورشید  
نیست یا بحدوثی دانست که زیر زمین است و بر تو از جدائی گرین است فی فی چشم بدور و دیده

کے  
یادداشت جرنل علی  
ننگ کیفہ سزا  
کر ۱۶/۲/۲۰

ف  
فرزده یحیی  
صفت  
۱۱  
ن  
فرزندان  
یعنی فرزندان  
سودانی

خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان همان نور باید دان که مهر بذات تابید و گزیده در هر  
 ذره تابشی و جنبشی جدا گانه در باید حکم توانی کرد که بر تو از مهر گسسته است و باز ذره پیوسته  
 است که هستی ذره جز بندار نیست هر چه هست تاب تاب قناب است و بس دریا را هر یک از آن پینه  
 هر گز نه موج و حباب و کف و گداز آب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از آن  
 پیکر درستی و پیدائی باور یا انباشت دانی به دوست و رندان بی دوست + اگر کلک بی پروا  
 پوی کی سپر و زین میباید گوی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرمای من میفرستد بدون فیت امید که  
 بر من خرده گیرند گفتگوی خردی بود و هر نکته راه بجائی داشت لختی از دید و دریافت خوشتر گفت  
 مطلع غزل نظیری که در سخن با من منفس است عذر خواه در زلفیهای من پس + مطلع سخن  
 دوست گران بود و فراوان کردم + جان به بیعت باید که از آن کردم + پس از نقل سخن نیز در دو  
 پیداست که عقل در نقل نگیرد در گوشت گفتار خواهی از زبان میگفتگان رود و خواهی بلسان شریع  
 گفته شود جز ترجمه نخواهم سرد و بای خوان نویسی پیش نخواهم بود خرده گیران از زبان بخار بر  
 من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار نیست جدا گانه حکما که جنبش افلاک و انظار نجم  
 را نقشند این نگار خانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را جاوید پای انگارند آن سگانه که گره  
 کوکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور را بجا مانده جهان بر غم خورد و چرخ تیز گرد بکیر ما و نمودارای  
 جهان آه خشی را فرو برد چون اجرام علوی که بر قمار خاصه خویش پیوسته در جولانند و نگاه از  
 رفتار باز نمائند دوره از سر گیرند از روی پیکری خفته و نمودارای نهفته پرده بر گیرند بهشت  
 کیشان بهند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پرستی سیمیتی می کنند مدت بقای عالم را  
 بر چهار دور نهاده از آنجا که دور را زبان این گروه حساب خوانند بر چهار دور است جنگ  
 و تیرش و دوایر و کلجک نعلیده اند و گویند است جنگ خوشتر من اودا و نقوش  
 دلا و نیز مرقع روزگار است زمانه تا مفرده که است و شست هزار سال بدین نام نام آور مانده  
 زمانیان درین مدت فرو بیده گفتار و پسندیده کردار با شند و صد هزار سال عمر ایامند

نسخه  
 این کتاب از کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰

در تری که دوین دور است روزگار تا دوازده لک و دوشش هزار سال این نام گزیده و عمر طبع  
پرورش یافتگان عهد این عهد هزار سال است درین فرصت نیکی بادی آفرید اما فرد بیدگی را  
برنگو بیدگی افزونی بود دوره سیوم که درازی آن نهشت لک و شست و چهار هزار سال برنگزرد و در  
نام باید در غرض آدم از هزار سال پیش زید و زشتی بر خونی و کاست بر راست چید بر نرنگان  
این دستور نویسنده گان این منشور آدم و نوح را از ته جرحه آشمان تخم نانه این دور شمرند در کل  
تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردند و یک به بخار رود مرگ در بهنگامه این بهنگام مردم را افزون از  
سال امان بند کیش و منش و گفت و کرد و دانش خوی برگردد از نیکی نشان نماید و از نیکیان خبر  
نام اینک در وقت که از حیرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و انشا کنیز و دو  
و شست و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کل کل چهار هزار و هفتصد و سی  
سپری گشته است دیگر آن سریند که داد دارد اگر نخست چار و خشیج آفرید و منش مخم که آنرا  
زبان ابل بند اکاس نامند بریدنی چار عنصر آفرود و خام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان  
این اندیشه را نیز برید و گویند اکاس جز آسمان است و از آفریده این منش تا آفریده بلکه از خیر  
دیگر هستی بخشیده سخن از سخن خیزد گروی ازین انبوه آسمان تا بود انگارند در بهج نگرسته می شود  
آزاد پندارند ستارگان را و اتهای روشن ز دانیان شمرند که سپس شستن تن به قرارگاه  
برآمده در کای نورانی در آمده اند اندی بچگاه از ان پایه نکلند و به فرودین نشین گیرند  
چندی را در گزاره درین پست لاد خراش روی در پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آشیجی  
تن هر فرد آورند آفریده نخست بر سما هست که منظر کامل صفات کامل نیران تواناست این  
شخص مدح که بخور گنج ابلع تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوابستی آب زد و کران تا کران  
آفرینش را در نمود آورد از آسمان انان البسوری گزیده و کار سازی و هنر سازی تولید  
سه گانه بوی سپرد و تابا خوشترین درم نمیند و راه کم نکنند و سربک از نای خویش برتر  
تواند جست این گروه را چهار تخمین کرد و در تخمین را نامی دیگر بر نهادن تخمین انبوه بر همین

بست  
لا دور  
دور



نام یافت و این خدا پرستی و ایندو پرهی بدینان عوالت رفت دیوین ده که حشری کند و سپاه آرای و  
کشور کشی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از انی دشت سیومین صف را بیس نامید و بر شستن و  
درودن و در شستن و بافتن و انداختن و فروختن گماشت چارمین فرقه بنام سودر و شناس  
آمدن مردم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی و بمن فرمان یافتند همین کار فرما که تنها ترین  
فرمانروا بود و میدانم کتابی آشکار کرد و به فرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فرودی بفرستند  
و بنای دین و دولت اساس نام و رنگ بر آن نهادند و یک بنود را همان کیش همان آیین است بیخ و بن  
بر سمارست را در درازی عمر بر جا و کنگلی جهان بدینان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار رده را زد  
راه بجائی نبرد هر چند آن شگرت کار گزرا عمر از صد سال زیاده ندهند و سال را چون نین قمر متعارف  
بر صد و شصت روز اساس نهاد اما آه از آن روز و شب که درازی آن چندان بهر نیکه که از سینه  
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال تعارف بطریق غیر متعارف بگردود  
عقیده آنست که هزار برهماستی گزیده و هر یک از آن هزار بر عاصد سال بدان روزهای بی سر و دین  
ناید که گذارد جهان مانده همیدون نوبت دارائی برهمای هزار و یکم است که در عالم آثار بر کار انبار  
چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام که امروز این غنچه های  
هزار و یکمین فرمانده بلند پایه را در عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست روز و آن روز و آن  
جاستگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام نمودن کی فراز آید باز نمودن نش و نشین نمود  
سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن بمان آید بر سنده را که از آفریده نخست نشان محبت  
به فرمودن کلام فرخ فرجام **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ** که هر یک که بخواهد بترجمه بگوید و همین یک  
توقع و توقع در بار طبعی فحوائی **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ** و **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ** و **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ**  
**أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ** که گوته طریافت تفرقه معنی از میان این چهار  
توقع به نصیحت بدرستیان بر د که بایه های کلماتی ذات واجب الوجود چهار است که از آن چهار  
به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و انشائی تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش تصفیه

در این  
نسخه

در این  
نسخه

در این  
نسخه

هر جوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوت کده بطون همان نور وافر سرد آغاز  
 نیز به جدت نامی دیگر یافته است همانا آن بر چهار اسم راسخی یکی است و آن حقیقت محمدی است  
 علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاید فرض کنیم این نیز که زیور است  
 انظر افروغ و خرد را نیز و بهمنقراید چنانکه خداوند کار فرماید انما من الله و الخلق  
 و من فی سبی هم از روی آن بشیر و که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گانه توفیق را مقدم  
 قرار داده ایم و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را دلیل گرفته ایم  
 چون مهر خورشید است که نخستین و برتری یعنی اولیت و اولویت جزو اجزایست آفرین بر روان  
 آن که گفت قمر صبح بعد از خدای بزرگ تویی قصه مختصر + در شانی جوهر الفاظ و کلمات  
 که خلوات را نام که در شبستان سویدای دل صد بزم شمع چراغ افروخت تا سر که را در سینه  
 دلی است ز نشینان بلکه بیدین در یابد که اینمه آرایش بزم ایجاوار کجا است و صدرش این سخن  
 کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر شاخارفت بمناسبت مقام غری میسر اید رده  
 چشم و گوش بیدین و نشینان چون اوراق گل رنگین باد غزل حق جلوه گز طریزان محمد است  
 آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار تو مهر است اما تاب + شان حق آشکار ز شایع است  
 نیز تضا هر آینه در ترکش حق است + اما کاش و آن ز کمان محمد است + دانی لکر معنی لولا که ارسبی +  
 خود هر چه از حق است از ان محمد است + هر کس قسم بد آنچه عزیز است می خورد + سوگند کرد کار جهان محمد  
 است + و اعط حدیث سایه طوبی فرو گزار + کایا سخن ز سر و روان محمد است + بگرد و نیمه گشتن ماه تبار  
 را کان نیمه شبی ز زبان محمد است + و در خود ز نقش مهر توبت سخن رود + آن نیز نامور ز شایع  
 محمد است غالب ثنای خواجه به یزدان گزاشیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی  
 از راست گفتاران درست کردار از زبان محمدی تر حمان خداوند کار روایت کند که فرمود که ان  
 الله و لم یکن شیئا غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الله  
 کل شیئا ثم خلق السموات و الارض همانا زنگی که از این آیه وافی الهادی

خشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض فی سبعمائة ایام و  
 كان عرشه علی الماء کلکونه می نهد پرده داران شایسته از نفع آبا و اجدادش این بزرگوار  
 که در آن دم که دماغ زمان نبود و هنگام و وجود نداشت ناگاه از آن آب که عرش بر آن بود  
 موجی خاست و از آن موج در اوج بجای سر بر زد و کوفی پدید آمد و آنچه کفهای پدید آمده جای که اکنون  
 که معطر در آنجا است فرا گشت از آن بجای که نمود گرفت آسمان خود گرفت و از آن کهها که هم  
 زمینش است هستی بر یزقن گیتی در شش و در بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در کشید و در  
 زمین گسترده و شش شبه کوهها را فراخت و چهار شبه رخ ثابت و سیاره افروخت و خشنه رستنی را  
 دمیدن و حمیدن بخشید و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیند و  
 آنست که نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و به کلک موج آنچه نقوش صفت ظهور  
 نگاشت و نیز و قزاینده این سگالش است آنچه ایامه اخبار سریند که نخست ذات یکتا فرو زنده گویی  
 از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهر بر فرنگ است گری نگاه ناز گوهر را بگردان آورد و  
 در روان شد و در آن عرش گسترده آمد بالجه چون این پیشطایقهای مقرر ساختند یعنی علم موبد  
 افلاک افراختند و از چارمین سپهر از یاقوت احمر یا دره البیضا جایگاهی که زمین آن از ابلت  
 دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز نهادند هر فرشته بدان هایلون مقام آید و نیز آن را  
 نماز برد و جبین سجده فرساید انبوی فرشتگان و بسیاری سرشان را از بجا اندازد میتوان  
 گرفت که تا روز شمار رده رده و صفت صفت بدان شمار و بخار که گفتم یا نید و هیچ سرش را  
 نیا شگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد دیگر از پیدایی یافتگان بر بی جهان شده و منتظر  
 که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بر آیتی از نور و روایتی از یاقوت احمر است گویند  
 درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی گوش مل ماند و  
 لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحاش از یاقوت احمر و در قهای صحفات چون  
 کشکهای پرو آفتاب همه شید و سر فروغ به درازا پانصد ساله راه و پنهان اندازد



دوری که از خاوار است تا با خرو جا بگاه آن محاذی حسین مین بر اقل علیه السلام نشان دهن  
چنانکه از حوادث کونی هر چه شیت آبی به رودادن آن تعلق گرفت باشد چون به گامیک از آن بگاه  
معین است بر لوح نمود اگر در نخست آن هر گوش روشن بوش نگردد پس بر نشان دیگر آبی نخست  
چنانکه فرمان است کار کنند در خراست که چون قلم سرورگ هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین  
روز تا باز پسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رسم زند و این که نمایه فرمان تجارت فا کتب  
بود بنده فرمان زیر بر سر دوی و کران تا کران را از بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده شد بر دشتگاه  
خویش ناز کرده باشد نیران خود مینی قلم نپسندید و فرو ریخت آنرا از روی لوح یک شاره پاک سترد  
و بی آنکه جنبش قلم در آن راه کرد انگیزد آن نقوش را همان خالیش از زانی دشت و باز نحو خست  
و باز با یک بر قلم زد گوی این دوباره نوی فا کتب دوبار بشی بود که جگر گاه قلم را شکست  
هم از نجاست که قلم بی شکاف مداد را بخود نمی نرزد و روانی می بر ورق که نگارش را زیسته  
بدانته صورت نیگردد نیرازی آیه **مِجُوا اللّٰهَ مَا يَشَاءُ وَ يَقِيْتْ وَ غَنِيْهِ اَمْرٌ**  
**الْكِتَابِ** آفتابی است که ای مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است و دیده  
را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ هم از مقام در نظر است از نجای  
سخن در چگونگی عرش هر روز تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد قطعه زمی نامو بایه  
سرفراز + سر پرده خلوتان راز + سر رشته نازش چون و چند به بونید هستی بدین  
پایه بند + دو گیتی نمایش در مجلس می خود آن صبح را بر تلک شبی + زانیز در پستان  
بهر سر زمین + بود سجده آنجا و سر بر زمین + گویند این فراز آباد که برتری را فرازش  
و بلند ی را نازش با دست شفق بهشت هشتین است نشینندگان آن سالون  
نشین زمزم تسبیح و تهلیل سروانی که عرش را بر دوش و برستی قرب صد گونه خروش  
دارند شنوند و بدان گلبانگها نشاط و رزیدن این نیردی او رنگ را که نمایه زیاقت و خست  
هفت هزار گاه و از هر کنگر تا کنگر دیگر به قصد سال راه در میان است توانا سروشی که هفت

مکرر از  
نویسنده  
با کوی قلم  
قلم سید و  
اصل کتاب  
بجای خود

باز داشت و باندازه مقتصد فرشته نیرو داشت از نردبان خواست که درویش گرد  
 خواش نیز رفت شد و خواننده به پرواز آمد مقتصد سال گردیده راه بیابان نبرد ستوه آمد  
 و یاری جست پرویدگار نیروی وی دو بان مرد مقتصد سال دیگر بال زد و طوف را انجام  
 توانست داد فروماند و در تاب و توان فرونی طلبیدند شنید که اگر کم به نگویند توانائی  
 میفرودده باشیم و تار و زشتار گردش بکار زد و طوف تمام نشود گری که و آسمان  
 ذات البوصح در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کوکب ثابته را در  
 نفس این فلک مکرر کنند و صور شمالي و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرگیرند و این سنگاش  
 بنصرون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد آن شرع بدین سخن قضی گستر است که  
 سپهرهای هفتگانه در میان گری و گریسی با هر چه در آنست در جوف عرش اعظم چون قطعه  
 بدایره اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا شفقتهای کارگاه  
 خاک در نموده آید چون زمین ایچانکه گفته آمد بر آب تمام جنبشی در وی روی نمود گوی توانست بر آب  
 کوسار آفریند و تشرب به سمار رود و خند آرمش خاک رنگ آن ریخت که سوچشمه روان شد  
 و گونه گون رستنی سراسر از خاک بدر آورد و در گارنگ دارو گیاه و دره و ان پرور خورشها سامان نیز رفت  
 فرد چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود پیش از آن کان در رسید این امیبا کرده به مایه  
 آراستند و خوان گسترند و تا از آن مایه فایده برند و از آن خوانان بخورند و موات را هستی دادند  
 بر آن مایه صلا زدند گوی نخست روزی و پس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار  
 نوع و حیمر جنس گرد آمد توانا داد و داد اگر سرگاه از آئینه جار غصه بکری ساخت و در آن پیکر روانها  
 دید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سر آتش و دیگر بشی گرفت و پاره فروز  
 از سر جز و در آنخت شد تا که بر آدم را خاکی نهاد و گفته نشگفت که آفرینشهای دیگر باشد با قری  
 آب و شتی آتش و بسیاری آید از انیمانی که بی جان است که ما خالق است و این جنس  
 الا که میمند و از وجود آن نوع گوی و در از آن رو که در سراسر جمع جزئی از اجزای

در این کتاب  
 از این کتاب

در این کتاب  
 از این کتاب

در این کتاب  
 از این کتاب

۱۰  
 بیش است جن را آتش نژاد خوانند کوی آتش نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی  
 را این گونه که جان نام داشت و نامهای دیگر نیزش دسوما و ابو عیسی و طایطوس  
 برادرزاده بری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش گرشی است زودنه دیر از فرمان یعنی داور گردان  
 پی پیشان را سخت گرفته و به زندان زهر پیر کاشین بکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما  
 اهل بیان و پوزش آوردن را بآنجی تازه راه نمودند و جلالتی نامی را از تنکو کاران آن زمره نشو  
 سلطانی و فرتاب قربانی بخشدند و گریه در گریه خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله کشیدند  
 و گرمی رفتند که در سینه روی داشتند و در زنها خاک بر آوردند فرشتگان کار گزاران کردگار  
 ز قطره زرد آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بقیع نام سپیده نشی جهانانی یافت و جاگر  
 ناکرده به شراره فشان بر خاست سر بنگان بارگاه جلال بدیده خاک روی آوردند بر ناپای  
 رازند و گشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر میان آسمان بر دند نیز پوش کوی عزرازل  
 نام از آن گرفتاران کوه پیده فرجام بر سپهر میافام به نیایشگری کمر بست و زندان را نمای پرستید  
 که بر سر آید و قرب جانیافت و سروشان را آموزگار آمد مگر آتشیان را بروی زمین باز آباد پذیرد  
 افتاد با هم را و ریختند و فتنه انگیزند و حکم المملکت که ما هم از آن قوم بود گوشتال قوم بعد از خویش  
 گرفت و سپیدانه با بسیاری از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش  
 گشتان فرستاد تا آتشی پدید آید و ستیزه آوریز روی نماید تیه را میان اندر ز نیز ریختند و در  
 یکبار دو ایلی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشته و از هر صلح جانگر آشتند فرستاده  
 سیومن که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز از جنگ به خوانان بد رحبت و فرستاده را از  
 گرای و شوریده سری آن روز بر گشتگان و در تیه عصیان سر گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت  
 صورت نداشت و هر آنکه جنگ می باست کرد از ایشان و الا هم خصمت خواسته آمد و هم بخت  
 ندادند بدین بخش نه تنها رخصت و محبت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین سرفروزی پندار  
 فروزی گرفت و چنان در دل فرو داد که این در ادرا فریدگان از من فرزانه تری و فر بلندتری



و فریدن تن با و خشم ایزدی بر آن آشفته سران نه عبرت آور نه بی است که چون خواهند از تن  
 پیکری برینند از بهشت اندام مرا از تنم نکند ساید حاشا که با فریدن آدم از خویش بخشودی تن در دم  
 من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذر و از من که خاکم و بجاری خرسند دست بردار  
 سر و شش و پوزش و نوش بر آن لی بدر آور و خروشش نشود و از گناه نامی ناکرده ترسیدش را دستگیر  
 آفرینش انگاشته نیکنگری خاک پیش نرود آن پاک عوضه و شست عجز نرفته نشد و گوش تاب آن  
 مصلحت ناشناس به عزرائیل حواله رفت تارفت و گفت خاکی از همه زمین گرد آور و در میان کعبه و حای  
 نهاد از آن گفت خاک پس از آنکه روزگاری در از تو او شس باران رحمت نم خورد و احزای پر گنده  
 از آن نساکی هم خورد پیکری چنان که من تو دارم آراستند و چهل سال هم بدین نموداری بپایه گلاب نگاه  
 داشته گرد ما کرده فرشتگان از آن راه می گزشتند و بر آن پیکر خرد فریب نظر میگذاشتند و بدین  
 آنکه چون درین نمودار روان میدید آید از بهر خلافت برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه  
 اکنون آن روز به دهم محرم تغییر و دهر آن کلبه روان فرو فرستادند و دیدن روان در آن برای پیکر همان بود  
 گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگر بی بدون آن ایزدی  
 طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را در آن نهانخانه سه نشین جدا گانه قرار آید که در آن  
 حایلی و حیوانی و نباتی و نامی بر دوازده پیکر روان یافته که بروانی تابع توان یافت و از دل و  
 دماغ نشان یافته بود و عطیه زد **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** گفت و هم از رب العالمین که ارحم  
 الراحمین است **يَا حَمْدُكَ يَا حَمْدُكَ** پانچ شود پس از آن موطن اسمای ذات و افر و خلق  
 جلوه شدین و صفات اذقم نام یافت و فرمان آفرید که در بهشت آرام یافت بعد از آن خجسته  
 بهر شاه حواری اهلوی حب آدم بر آوردند و به ترائه یا **أَدَمُ يَا حَمْدُكَ يَا حَمْدُكَ** و در آن  
 آنجسته اندوه از آن بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز نرند و پیش سر  
 سجده فرود آورند همه فرمان خداوند بنده و از پر رفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر  
 این که از طاعت فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر برزد تا گریه به بند خشم خدای والا

گرفتار آمد و گردش بطوق لعنت سزاوار آمد و دلش از آن طعنه آفت گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و هر  
دل گرفت آتش آرم در بهشت غمزه شربت فلح از تفرقه پروازی چنین و اینم انجامش است و ناز  
بخوردن چنانکه گندم همیدانست و نمیدانست که چون کند تا بیاید و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند  
بهشت را بروی می هر بسته بودند و او از هر سو رخنه می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار بر بنای طاعت  
همای مار بهمنی و آدم و حوا را بهجنهای دلاویز فرقت تا گندم خورد و ذوق آنرا بداند و او را بگویم که  
که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلویش فرو نرفته بود که طاعت بهشت همچون  
کتابی که به پرو ماه ازیم پاشد بی آنکه دریده باشند بر تن بر یک چاک شد و برگهای گل شرمزده ماناد  
دم فرو رخت دانی که چه مایه زهر غم بی برگی نوشیده باشند که شرگاه به برگ رخت انجیر  
پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه رخت آتش کشیدند بدین زودی از بالا نیز افتادند که آدم تا بخود جنبید  
و سجد که چه افتاد خود را فراز گوه سرانید یافت و حوا را پیش از آنکه فرارسد که چه رویداد در جبهه پا  
بر زمین آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سصد سال نامر او اند در جهان زیسته اند و از دور دور  
یکدیگر گریسته اند سر بنگان قدسی بارگاه بفرمان ایمنی شهنشاه بهر دلجوی آدم بیت العمور را نشاند  
کعبه از آسمان به زمین آورده اند و آن پرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم  
چهل بار از کوه سرانید تا مرز شرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده است  
سخن گزاین قامت آدم را بدلازی شست گزینان میدهند و دوری میان بر دو گام در روی گردی  
پناه فرسنگ و جمعی شبها روزه راه می نهند و ابوالشکر مکرر سال عمر یافته و نیت پس فرورده  
دختر که تیاچ این سی و نهنق به چهل هزار تن میرسد پس از خویش در گیتی گزاشته است  
بهم بوستن آدم و حوا بعد از سصد سال یا دو صد ساله جذائی در عرقات رویداد و دیگر فرقت  
دل با پسران نازنین خزان چنانکه گفته آمد هر راجا اتفاق افتاد این چنان بود که حوا در برابر یک  
پسر و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم یکی را در کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت  
پدید آمدن پر خاش میانه قابیل و هابیل که پارسایان آنان را جلیس نامید و کشته شدن



کامل بود و نسبت قابل برهنه بی هم از مقام میخیزد شماره آسانی نامه ما که بر آدم از نزد  
 فرود آمد و همه بخود می تنه می نمود و زبان دار و گویا با او را می گردید دیو پر آسوده بود برایش چهل  
 است و در وقتی بست و یک هنگام باز گشت به آغاز جا دوده و تخته را خود را گرد آورد و همین طور  
 خویش را که شیت نام داشت بجایشینی خویشتن گذاشت و او را بفرماندی و دیگران را بفرمان  
 فرمان داد و این کس سر که در آن روز کار بود گزشت و جهان به جایا بخوان گزشت و او پس  
 از آدم اندی گویند یکسال و چندی سر نیز هفت سال زینست و به پهلوی فرآ آدم باز پس خویش  
 یافت اما اندرین راه که فرآ حضرت صفی الله کماست قراوان سخنهاست جماعتی در سله نیز یافتند  
 و فرقه در که ابو قیس گمان کنند و باز نمود گویی آنست که نوع استخوانهای کالبه آدم دشتی با خویش  
 آورد چون خاک آب طوفان را فرود برد و زمین خراشگاه کشتی نشینان شد زمین فرسخته  
 آیین بیت المقدس یا بهر فرادان از بخت شرف بخاک سپرد فرزند یگانه شیت این آدم  
 علیه السلام که زبان سریانی او ربای اولی نام دارد نام آوری بود خردمند و دانش آموز گزینگون  
 خردمای از چند دشتهای خرد پسندید آورد و از راز سپهر ستاره سخن دانند چون بیت المعمور را  
 بعد جامه گزاشتن آدم سپهر بر دنان اگر انما می مردن زبان دوست بهر آن مقام خانه از سنگ  
 کل ساخت تا محراب طاعت خدا بر ستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی  
 نهصد و شصت سال در همان ماند گفته اند که آتش می نگر شیت را خاک شارستان او د  
 مدفن است از گفتارهای دشمنان است که هر چه بر و تلخ از مرگ نیست و ناچار می باید حشید  
 به جان دشت تراز کفن نیست و ناگزیر است می باید پوشید به سج راه تحت ترا گزگاه گو  
 تیشست و بر این می باید رفت اکنون آن شیت بعد از بدو شده آری و فرودستان را  
 که فرمای آمد گویند زبان سریانی را است گوی را نوش گویند و گویند مادر نوش خوری  
 از جوان فرود است که آفریننده حور و فرود است آنرا به شیت بخشیده بود و فرجام والا خردی  
 و فرنگ نیز پوشی دشت و در وائی فرمان و افرونی شکوه سخت کوشی داشت نخل

خرم که شرفش سرپاوش است پدید آورده و دست نشان او شست میفرمایند بر او  
 روی نماید و وی این منتهای فرو سپیده فراهم آید نیردان را به یگانگی و قرشتگان سپهر  
 و نشان زمینی را به فرز را نگی شناختن در هر کار اندازد نیکی بدی نگاه داشتن شاهان و افشور  
 دادگر را بدانش و داد فرمان بردن بجای گزاری پیر و مادر بنده و واروی آفرین باد و ستان  
 در مهر دوزی دل بازبان یکی کردن غم بینوایان و اندوه تهیدستان و خوردن بهنگام قرخی و  
 و فراخی نیردان را سپاس گزاردن در سختی و تنگدستی جوارق و نه شکایه زمین گفتار را از  
 راستی پیرایه دادن کردار را به درستی سپر استن به داد ستیز دگان رسیدن از سر و برگ هستی  
 که سرمایه مستی است بانگ خوشود بودن از هر چه نه خوشودی خداوند در آنست دور  
 جستن بروی رهروان از راه نوازش در کشادن که ایان را به بخشش صلازدن وقت فج  
 جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی ستودن عسکرن معنوی آموزگار  
 بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بد آنست این جوزی نهصد و پنجاه سال و  
 بعقیده قاضی بیضا ششصد سال و بروایت یکی از روایات نهصد و دوازده سالست پس از  
 انوش قیسان این انوش جای بدر گرفت روشن درون و بیدار بخت و مایلون فوی کسی بود  
 اسم میش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و آفرین  
 کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست بر فرزگار سرور این ستوده آئین در خور آفرین  
 آفرینش مردم شتی گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا که بر خود باگرویی اگر انما یگان بخود  
 شیت در مرز بوم تا آنرا شش گوئید و دیگران را نیز بر کی و کار دانی دیگری بین کرد علی اختلاف  
 الروایتین نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال و ای کامروانی آفرشت پادشاهان جهان تا پادشاه  
 مهملیل در زمان آن عهد مفعول مع است بمعنی مفعول این ستوده مرد فرخنده بخت در سبز زمین مایل که پیش از  
 نامد بود پسندیده بود و لکش شهری ساخته و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا ششصد  
 و چهل سال زیست و فرزند فرزند خویشتن یزد ابن مهملیل را بگزاشت اندر زبانی الکی فرزند گنج را از



هفتاد و یک سال که از آن روز که از خردی بوی سپرده خود طلق بردستی زدن لیلی که از خردی بر خیزد  
 خجسته نیاید بجای دشت بلکه آئینیه و دانش و داد افروزد که پنداری از گزشتگان قدم پیش گزشت  
 جویند از بود و نای و بزرگ برید تا کبریت و باغ و بیشه و باغ گزردم رستی از نیز و خجسته و هم رهروان جگر تشنه  
 روان پرورد در نه صد و شصت و دو سالگی یاد نه صد و هفت سالگی دل از جهان بر کنده خاتم شاهی شاه  
 نشانی را نام نامی اخراج نقش نگین شد همانا آن جهان دیش قبران روی زمین شد که این همه ورق  
 دریم چیده را نورد ازیم کشاد از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانی که آنرا جواهر هر سر مد چشم منیش دانند و هر گونه  
 منیشی که آنرا چراغ راه دانش گردانید پدید آورده این دانشمند منیش و رست از آئینانه جامه و وضو و نامه  
 نبشتن که اکنون صنعتی و حرفی بیش نیست هم از خجسته این فرزانه هر گز است مردم را به نهاد و دوزبان  
 که یکی از آنها یونانی است گویای آموخت و صد سه که کو چکرین آنها ارهاست اساس نهاد گوی را زدن  
 خاک بدان صورت آشکار کردنی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان بر آورد چون سبزه و یوشین  
 خرد بود اقطه طوفان فراسیده بود و همید است که جهان را گران آب فرو گیرد شوین نامی را  
 که در نه آموختگان و بهره اند و حثکان بیشی دانش و فرونی پوش داشت بدان گشت که به صرفت  
 و دو گنبد که بروی زمین نوز گردون تواند بود طرح انداخت و دانش نامه تا در آن نهاد گویند آن بر دو گنبد  
 که در سال یک هزار و دو صد و چهل هبوطی پدایی نیزیت بسیلاب طوفان از جان رفت و هنوز از تنی  
 نشاند و نامش به اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد هر را بدان  
 پایه برد که همانان ادب و سیل نام یافت و زمینیان هر مشال که نامه نامیدند حکیم استطیلین  
 آبی نیز برورش آموخت این آموزگار راست فرجام کار از روی شکفت آورد جراحی که میان وی  
 و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های چنین حواله می کنم  
 از مرگ امان یافت بماند فروغ قره دانش که آب حیات انسانی است زندگی جاودان یافت برآید  
 یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و شصت سال به منهای و آنگهی فرازی پر دخت و چون صد و شصت  
 یا صد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا صد و شصت و شصت سال درین دایره آنچنان گذرد

سال یکصد و چهارصد و شصت و هفت هجری بمطابق در فرارگاه روی آورد و بخت نشانی که انوی در پیش فرود  
 آمد و گفتند کبیره بدایع جانگداز خدائی نمودند از آن همه یکی را غم علی آنگاه تنگ گرفت که در یک  
 خرد و خواب و نام گرفت نه بر فراز سودی و نه بشیخودی و بیکر دلاوری دل داده که درودگری امید نیست و  
 صورت ادریس در نظر داشت سگری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تنه عشق بهیچان  
 زانو پاره را از زوایای خانه چنان وانمود که پستگاه است و آن بیکر چوبین در آن زانو به نگاه داشت بگاه  
 آرزوی دیدن روی ادریس بردل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون قروستی و بیکر دوست  
 در آغوش گرفتی و درد دل باو می گفتی چون بر آن آمدی قفل بر در زدی و کلید در جیب نهفتی خوش  
 گفت آنکه گفت مصرع بلی بر چه ماند عین بلی است و چون این سر زده که صورت پرست بکلامی محبت  
 مست بود و برادر ابریم که ادریس را در پیش و شیطان نیز او را در پیش از کسین برآمد و ملک را به جلاقتان در آمد  
 مرده را بر ازوانی ادریس و شناساوری کیش فروغ گسری فرنگ ستوده از راز آن کلید در بسته  
 قفل بر در زده پرورش نمود گفتند تالیشتان به دست گفت مان بکشد و خاکین جود تو بی چشم  
 جهان بین کنید در کشوند و مثال را دیدند و بیکدیگر نمودند و ابریم که روی از جهان آفرین نفرین با قوم را بدان فرست  
 که ادریس آن مثال را می پرستید و آن در شبهای سودمند که شمارهای آموخت هم ازین بیکری جان فرامی  
 و هم ازین وی کشش نهانی این بیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این آراوده مرد که دم  
 او نند آداب بیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شمار او بلند می پای به با خویش اناز خواست این راز  
 بر شما نکشود سخن از سخن میخیزد که خامه بر سر او باشد و سخن از جای دیگر در میان آور هنگامیکه فرو فرود  
 که بنگی فراموش کرد و پیش تنفر سر شوریده وی خورد ابریم علیه السلام را در آتش انداخت و سوی ترن  
 به مالیش سوخت بینندگان بشگفت زرافا در فریخته بهانه جوی همانا همان ابریم زشت خوی بصورت  
 و فریب روشناس خلق شد و در سویدای دل بخردان افکند که آذر بدین روشنی و تابانکی فروغ ایزدی است  
 و خاکش بدین گفت ابریم این آذر آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذ پر فر پرستنده خود  
 را به هم درین جهان به هم در آن جهان نمی سوزد و ایمان بگفتار بی سرو و بن دل نهادن و گری.

در آتش پیش کشید و آنکه بیک سازی و جادوگری از دست نامهربانان برادر  
 چنانکه گشتن پیر و پادشاه و استاد آرد مردم را سوی خود خواندی و گفتی که من فرستاده  
 نیرادم و نیرادم خود را بر پستیان آتش فرمان داده است و فرنگ که قانون احکام آتش پرستی است  
 برین از سپهر فرستاده مع تعالی شانه عما تقولون **یا** مگر آتش پرستی کیش شد و گوشت  
 کرده مردم بدان کیش در آمدن این حکایت خود انور حی است از خصمی دیو بانی آدم که اگر چه نه بجای  
 خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین برزه نوایی می گزرم و سرشته سخن از جای که فروشته ام باز  
 بچنگ می آورم ای سیاهان فریب پس خود و خود و خویش در زبان خویش پنداشته بصورت پرستی رو  
 آوردن بر یکی بیک از چوب سنگ تراشید و قبله خود ساخت لاجرم بت بنگی دوشن پرستی روانی گرفت  
 و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بی آدم را در ستان طراز و شعبه باز در کین است گروی  
 را بدان صورت از راه برد و انبوی را بدین بخار آتش سپرد و زردان را در اسم آیتان را از شعبه  
 و دستان دیو سراپا رنگ و دیو نگاه دارد و گریه از بلندی شبگیر در پیش سخن میبرد و بگو افان  
 ماروت و ماروت درین نور گفته شود و ستوری یافتن این فرو سیده فرنگ به آتش جادو دان  
 درینو قد سیاهان را بدین ترانه در خوش آورد که آدم با آنکه برین گهر و آناه بی مله و بی پدر بود و  
 انگاه دویدن چاک گندم بگریان ناموس میبست باز در آتش خویش از گندم که بامیوه های  
 بهشت بدو جو نیز زد تو انست تا از آریس که مر این را از آریس خوشایه مردوزن آفریده اند و  
 بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جادو دان چون پای خرم بهشت جای آزادان  
 نه مقام خاکی نهادن نیز دان این اندیشه را نپسندید و خواست که این پیغاره که بر آدم پیغاره زده اند  
 هم بسوی خود میان برگردانند نوایی که نه از زبان خیزد خطاب کرد که ای بازادی خویش از کان و به  
 بنده فرارش گردن فرازندگان عالم صورت را نه زبان رنگ و بوی آفریده ایم که سرو شان را دل  
 از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که در روان را پای نه لغز انگ گوی و اینک  
 میدان گر انما پست از خویش برگزیده تا توقع دارایی خطه خاک بنام آنان نویسیم بجهان

رنگ بود فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سز فراوان بگذاشتند و خواش بر رفته آمد و فرمان رفت کرد و  
 رفت و گیتی را فرمانروا شوند و فرنگ فرمانروایی آیین گیتی آرائی این است که یگانه را خون نیز نزو با  
 زن شوهر دار نیامیزند و از باده هوشش را بر نیز بگماشتگان اندزد نیز قینه و چمان بستند که جز راستی  
 و درستی کار نکنیم و این سز کار بکوبیده زنهار نکنیم باری بکنید بانگ که می بایست فرنگ در زمینند  
 و داد گسترند بر بست آن بود که بر دزد گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام  
 آسمان برآمدندی و نیز بهنگام نزول درین پر خراب نشبهای آدمی از خشم و کام و آزار و آرزو در نهاد  
 میافستند و چون بفر از آباد گرایش رفتی آنهم نقوش از صفو پذیرا شده میشد یکی را از آن شکست  
 در بیکار طلال رویداد رستگاری جست و دیگر بجا بازی فرو دیتام آن دو آزاده که ماروت و پارت  
 نام داشتند همچنان گرفتار آرزو آرزو ماندند بگر روزی زهره نام بری بیک زنی بادائی که گوی در شتاب  
 وی گفت انیس خود میکند خرام و خود از دست میرود نزد ماروت آمد و از ناسازی و دل آزاری  
 شوی داد خود است قاضی بچاره راول از کف رفت و حق آنست که حق بجای وی بود و در دست  
 روی ترا حور تلافی نکند از تو آخر بچایمید شکبایا بشم و شیفنگی خویش بادستان گفت آری  
 درد دل با جانان که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه بغضوگری قرب مهر گستر  
 داد و گفت شبانه شبستان من ای و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفتار نشنیده باشم از آن  
 وادایان و ارسیده باشد که دل قاضی راجده زن مرد افکن است داور پیش ماروت برو تن ناز  
 را بختن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بکشت  
 توانستی برد همان گفتگو از دو سو زبان و همان وعده پیشینه بیان آمد قضا را بر دو قاضی اگر چه تنها  
 رفته بودند شبانه در آن کاشانه به بخو صیفه تشنیه جمع آمدند هر یکی بجلقه یک زلف گرفت و از روی  
 یکدیگر شرمسار دانی که فرشته را رشک چه نبود دل از آنده پیرد خنده و از آن رو که شکست  
 نظر نمودت است دوم مرد با یک زن در ساختند فرو و ذوقیت همی بغضان گرم ز رشک  
 خار رست پای عزیزین خلیده باد و زن فرمینه و ادای خرد گسل فر گفت تا پای ز زیات

شکر اوست برین نرسد نخست دشت بر گوی رقیب باید راند سپس کلام گفتند زنها بر گناه را  
 نکش گفت سرچهره بت همی فرود باید آورد تا پیوند همیشی پیدا کند گفتند چگونه تواند بود که سرش  
 پیش بگری که آدم زاده ساخته باشد چنین باید معشوقه چون دبد که دلی داشت اندیش و موشی اندازد  
 سنج دارند قسوفی نمازه هر کار شیفتگان کرد و آگینه و جام آورد و به شام باده گلفام شک زد  
 جنبش لباقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در چانه از موش و خردنشان نگاشت  
 و مدام تیغ خویش بر فسان زدند و پای زطله های گران زدند زن ساده پر کار کار فرمای از سر گرفت استین  
 در فرودیدند آمله خون ریختن گردیدند تا سپس به کار در گرانید سخن گستران پیشینه را در بنجا و سخن است  
 یکی انگه پس از خوردن می خزانیش بازن هر چه زن گفت همان کردند و چون خواستند که بازن از منزل  
 و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزد زانمان نیافند و به بند آورد و بر گریخت گیر قمار آمدند سخن دگانه  
 بچگونه تردامتی روی نموده است تادست قرار کرده اند که کار گفتند می ماند که کار گران و گران  
 فرمان رسیدند که بگویند مواخذه پرده از روی کار بر گیرند غالب سید امیر که اگر چه چنین  
 مدحشان دارد اما سری به سوگیری به روشنان دارد گفتار نخستین فرود گشت و در میان سخن باور  
 داشت فیضان بر آدم و دیو و پری و فرشته قمر افروخت با سر که بر چه خواهد کند ما که گفت خالی پیش  
 نیستیم سپهریان را چرا بچوشتین افیم انجام کار پس بدین گیر و دار بقوی بپوشش گستر  
 این دو نبره که من و برداتی به شفا گفت گری گویان غلاب نصیبی را که جاوید پیوند است فرد گزشتند  
 و بحداب دنیا که زود گزشت در شکنجه داشتند در غار کوه بابل به جای سرنگون آویخت اند و یکی  
 برایشان گماشته چشمه آبی پیش نظر روان ساخته نه چنان دور که از هم گسستن به هم پیوستن  
 نگه را تماشا آب ندید و نه چندان نزدیک که لمی تر تواند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان  
 موجب آن لالایش از رازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام شام دو فرشته از آسمان  
 فرد آینه و این و آن و آن چنان را تا زبانه زنند و تار و پودر استیج همین سر زش و آوین خواهد بود این  
 دهستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از دهستان هم بدن روش بر زبان رفته است و از گویا

در این  
 نغمه  
 نغمه  
 نغمه





می آزدند چون هزار سال گویند سال کم باشد ششتم کشید کار از آن در گذشت که دیگر اشتغال را تاب تواند  
 آورد و کارهای پیش فرستاده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر ریشه تهال در عاب تار  
 ساز می ناست که از وی این نلای نیرو و قزای بگوش خود کند خست ساج که آنرا در سبده بوم سال نامند  
 میساید نشاند و چون باندازه باست ببالد آره نمی باید راند و کشتی ساختن آن حق پرستان ادا  
 شناس اندازه بخشش و محتاجانش خرد اندازد اینچنان میتوان گرفت روزگارانش ساج چهل سال است  
 که هرگاه ایمانیه روزگار بر آن رشتنی رود در خور آنکه سقیته توانی ساخت شود تا کو دکان نویسیک نیز پرا  
 به کام بزبانی قزاق آید که اگر بیدار کار را شناسند و از خشم خدای توانا بر سبده و نه یگیا نانی بر باد  
 افرازد فرو نگردد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد و کو دکان جوانی چونان پیشین  
 هیچکس اندر زنی نرفت و بر جاده آگاهی گام نبرد مگرم و البته بگفتن ارز که در آن چهل سال که در خست  
 سال میساید هیچ زن در آن گروه بار نگرفت و هیچ دانه ریشه بر نیامد و فوج به آره و تیشه در درخت  
 و زورق سازی و پیر و جوان از وی طنز و فسوس بگمان بازی و بازی نادوسال دیگر در آن کار گذشت  
 کاشانه جوین بد از وی بیکر رود و صد گز و پنهان و سی شصده گز بولندی سی گز در گیرنده به به اشکوب  
 پیرایه گشت فرازین پایه به پرندگان دادند و اندرون میانین نشین رخت خواب آدم زاد گسترده  
 و فرو درین خانه چار و آرا مشگاه شد و پرده زاب بلند آشیان فرو گزارد و چنده راب پست استان  
 فرو بل و شمار میها از نامه های دگر خوی آدم زاده خود از بهشتادن قزون بود از آرمیان طام سوم  
 و یافت به گرامی پور فوج و نهاد و نهفت دگر از تخم و شیت عا کو تا می سخن همگان بدان آسید  
 سر کردانی در کشتی نشسته و چون ناخذ انداشتند دل در خدا بستند ناگاه از تور پرزنی  
 در آن کنونگی گرفتافت بود و پنجه است که نشان در تور بند و آب جوشش زد و جوی تبجوی بلکه  
 رودی برود خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را سنجارد آشنایان فن گزارش را  
 در سر گشت طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه یکم برسم زدن ابراز اشک  
 فرو رختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سبکی که از زمین خاکی

ف  
 ادا فراده  
 سزای کردار

کنونگی  
 حالت





بجان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا + در آن سخن شنوی از زبان او من + میر تو مهر عمر و ز از د ار  
 ترک ابن یافت تا قهرمانی منگیلخان نظم خیز تا بگری ستاخ تنهال + طوطا  
 ز مردین پروبال + گاه مرجان دانه از متعار + که ز جفا فشانده از پروبال + همه آننگ  
 سوز مزمنیج + همه دستانسری و پرده گال + زان سخی دمان خضر لباس + زان شتی  
 و شان جور مثال + نشوی یک ترانه کش بود + شور گلها رنگ یازد نبال + کف زد ک از  
 کرده برگ وخت + رقص آغاز کرده باد شمال + طوطی و طوطی و نوا و هوا + بود جز ترنم  
 اطفال + فی ملک من آن نهالستی + دین معانی طوبی فرخ قال + گفته باشی که خامه رکا  
 خشک نی یاره ایست سحر مبال + نغمه گفتی و تن زدم آری + نتوان حسیت کار ریشه زنال  
 نظم آنداز خلبندی کرد + رست سروی بسزین خیال + دیده جهان بین جهانیاں از مهر خور  
 به پرودانش بدیگونه فروغ زیر یاد که ترک ابن یافت نشان جهاننداری یافت و ترکان یی  
 والا شکوه را از آن رو که به ترکی شهباز جوان با او علان گویند یافت او علان گفته داد و نداشت  
 داشت و دین برود شیوه روشهای گزین دشت خانی و مرزبانی را فرنگها پیدا آورد و فرماندهی و فرمان  
 را اندازد بر نهادنر بنگاه سیلول با سلیقار که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از  
 آرایش گزید از فی و علف و چوب گیاه نشینها افزاختی و پوست دام و در او پوشتن  
 گویند نمک بوزگاروی پیدا آورده از آن پیش تره و گوشت بچان بی نمک همی خوردند ترکان  
 شمشیر زن را بفغان فرزانه شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن به برگ سار که از مرده مردی  
 باز ماند جز شمشیر پس نهند و همه بدختر باز گزاردند که بر آینه تیغ جوهر دار فرد و فیرست گنجینه یوم زر  
 بلکه کلید فتح بهفت کشور است اگر برین لاکرک لباس گون دسترس است مرد دوستایه  
 ناز بس است بالجه انیمه رسم آئین نهاد و پائیان کار پس از دوست و چهل ساله بیداری بخوابم  
 سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از یافت او علان بفز زنده بخت بلندش المنجه خان  
 چشم رویشی را گفتند که کج نهاد در راستی شده گزیدم سز مومن دلش نگرشتی

و بایدها بنه زبان گشتی آزاده رو بود و دل باید نیروان در گرد دست تاج و تخت و تلیس و رزنگانی خویش  
 به نو باوه باغ کامرانی خویش دیباچی خان جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار این جسد  
 و به آخر خانه که توان از صومعه گویی آرمید و صد و پنج سال یارده به نموداری اقبال و پاره پشتهای  
 ذوالجلال در جهان گززان ماند و بهنگام ناگزیر در گزشت دیباچی خان که هم در نظرگاه پیدار و رنگ آری  
 بود او رنگ خسروی را به غلطی تازه آراست اما بدین انشوری و دادگری که جز دانش جت  
 و هر داد نکرد و روزنامه عمرش چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی زیر قوت در نوشتند و بار نامه  
 بکلمه ای و گردن کشتی بنام سپهر فرخ خورشید کوکشان نوشتند ستوده ستایش و نور بکار آگاهی  
 آبروی بادشاهی افروزد و یکصد و چهل سال از مرگ مان یافت فرزانه تا از شاهی شان بایت جهان را  
 بنحوشی خشنودی و جهانیان را بمهر و آرم نگاشت سرانجام کار جهان جهانیان را بفرزند خویش آنچه  
 گزاشت به تربستی دریا کف و به بیدریغ بخشی اگر کار بود و بهش را بر داد بشی داد و فرودستان  
 به پیش از خویش بی نیاز ساخت سبک بران به یاد ثروت از جا فرستند و از دانه کیش و آئین بدر  
 آرمش داد که بسکون نشین تر جبهه انتظام است کنا گرفت و بت پرستی صورت نرفت و بت  
 این فرمانروای بابرگ و نواد و سپهر توام زاد او رنگ نشین یکی را مغلان و دیگری را تاتار خان نام نهاد  
 هر دو را به باز پرورد و چون به برنای رسیدند قلم خویش را زدیم کرده نیز به بخل و نمیه به تاتار نامزد کرد  
 خود یکصد و هفت سال در گیتی درنگ و بزیده پی رفتگان بود است الله الدین این نیز چون روز  
 فرورفتگان در روز فرورفت فرد ریزد آن برگ و آن گل افشانند هم خزان هم بهار در گزشت  
 گرد آورنده جامع التواریخ بزبان خامه چنین حرف میزنند که از تاتار خان تا سوچ خان که هفتاد و هشت  
 سلسله از نهم گشت و پی به پی یکی زفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتار خانیان  
 داشته تورکرامی پور سریدون فروغانی درون گرفت مغلان که کشور بخشیده پدید آمد آورد کران  
 تاتار کران بساط امرن امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوا منده هم سپاه خشنو چهار سپه  
 فرخ که داشت قراخان و اورخان و کرخان و آوزخان چهار گوش و بازوی شاه دولت را

زیور و پیکر اقبال را چهار غفر قراخان که هر سه را همین برادر بود چون پدر ساز کاغذ و کفن کرد و بر سادۀ  
 سرودن یکیزه در مغلان را در دل فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن خشنده گوشت است که در شوی  
 گوی از ستاره روز تواند بود که جوهر قراخان را بگراش و بزرگداشت مہمان ناآمدۀ زود آئندہ گرایش داد  
 اندر زینیر عری چشم برآه داشت تا چشم بیدار پس روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز  
 مادر نکید و بشیرین بشیر نیالود شب بخواب داد آمدی و بنیسان سخن در آمدی که تا صورت پستی نگزار  
 و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو برین حرام است گوین من بر تو حلال باشم حلقه مشکین بویان مشکوی  
 پنهان از خلق جدا ایمان آورد کودک سه روزه بعد از روز شیر خورد و مادر پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین خان  
 بود که تا فرزند یک از نشدی نام نه نهادندی نام آوردی نام چون دوازده ماه شد سلطان قراخان را از نامدا  
 قوم در باره نام پوشش رفت کودک از آغوش پدر به لبی که شیر از وی همیر نخت سخن در آمدند که من از مخور  
 است شنوندگان بزمنه در قابل درخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام آوردش  
 همانا معنی نام آورد و مفهوم نامدا بر من تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهاد یعنی از رودر گار  
 بصورت از پدر برورش میافت چهارده ساله شد و در خوبی و خوب روی از ماه چهارده گوی بود قراخان دخت  
 کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بخوابی ساخت نیز دان پرست بیدار دل بهم ستری زن خفته خرد صورت  
 پرست تن درنداد گوی زن را از صورت دیبا باز شناخت پدر را به تنهای سپردل سوخت و خلوتش را  
 بشمس خسار دختر بزرگ دیگر فروخت اینجا نیز همان دو پادش در نظر بود که جرم محبت زن و شوی در نگر رفت  
 بر دو دختر تیره اختر را و شیرنگی بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان پیرا که عرب خوب گوید مگر اخور  
 پیرا که از وی بخواند و عیب تغییر رفت نیز و زنی از شکار گاه به نگاه روی آورد و اگر م بود و خان سیون  
 او در گش اورخان در راه آسودگی جنت و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رفت و سلاح از تن کند و آبان  
 خواست اورخان نیز دختری داشت دوشیزه و پیشش دروش پاکیزه مایه گسترده و خوردنی پیش آورد و خان  
 خدا در میان نبوده باشد و زین دوتن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به ناز نگر گفت که اگر خواهی خاتون من با  
 بکیش من در آیی و گوی دولت بریای اختر در گزر بود و دختر راجت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و



بتان را از طاق دل فرود افکند از غوغای چون شکاری چنین بفرستد که بت شادمان بخاید و بدستوری پدید  
 برچهره سیوسین را در آغوش کشید و کام دل خست آن دوزخ پشینه به وادید و نگری این تن در روز افزونی  
 مهر و دوزخ از اندوه کاستند و عروس نور به لاله های دما دم و دمه های سپایی آتچان فریفتند که از باز  
 گفت و نداشت که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را اتباع اند و از تابش رشک داغ اندر فرستند و  
 جدا جدا با پدران خویش و پس بهر بانی بهر کار با هم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین دولت و کیش ملت  
 برگشت از غوغایان که جانشین تست خدایان را انکوش می کند و خدای نادیده را می پرستد قراخان خو گرفته  
 سترگان قوم را فراهم آورد و بخت را از گویی و چاره جوئی آراست چاره در آن دیدند که بیکایه کیش را از میان دارند  
 روزیکه غوغای لشکار رفت و نبرده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخر سنان بر سنان  
 بر آن شیر مرد یزید زن شوهر دوست سبک و دیر از هر از آن بسوی سوی روان داشت تافت و از آنچو غیرت  
 آتش کرد و فرزند با هم بران سیر و خویش کارا گمانه از شکار به بیکار گریزند و دینزه بیکار گریزند و تیغ  
 در یکدیگر خوانند و قراخان را در آن ناورد روز آمد و غوغایان را دولت از در آمد کالبد خسته از روان برآورد  
 پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسوزانست فردستان را انکوشی خوشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی  
 همه اندوه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رجای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پیرفتند و دل  
 از بت و تخته برکنند و گرانان را که همی آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تانار گریخته و از خاقان چین  
 یابی خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی از گند آوران با آشفته هرا گسیل کرد تا در قلم و غوغایان  
 گردفتند و بکنند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی جدیج  
 عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم بوستند چینیان باز پرورد که گویی نظامی درباره آنان فرستاد  
 قطعه شالنگه بوی خوش انگشتن بهر گشت بر گشتن بهر گرفته بر ایشان سر سوزنی  
 دهن رکن این چون روزی به سیر تانار کرده گریخته و جانیکه خون دشمن می بایست رخت آبرو  
 خویش رخت خسر و زدن رست فیروز بخت بر کشتن و آن تاج و تخت دست یافت و مغزل  
 و تانار فرمان راند کیش خدا پرستی ازان گروه روانی نیز رفت سپس بر در آرد و که الله اش

خوانده سپهسالار و بخارا گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افریقا نیز فراخنگ آورد نام  
 انگار گویند آنکه آئینه دل را پر از آگاهی دید هر نفسانه بی سروش چو دل نهد از تار و پود تا جدار را بکس جام  
 جهان نماند باز نامه جهان آلودنی توریان و ایرجیان این فزونه پیداست که نکرده را چشم خیر  
 کند و دریا بنده را موی بتن بر خزد کیو مرت بکاف مفتوح و یای مضموم و و او معصوم و نیم مفتوح  
 بر او تازه بعضی مرد بزرگ شکوه است چه گویند شکوه را گویند و مرت همان مرد است و دل  
 بی نقطه و این نخستین کسی است که بروی زمین بگیتی خدیوی نشست گفتار طرازان و عرب از آن رو  
 که کار و بار این نجسته کردار را به کرده گفت آدم مانایافته اند میسریند که یارسیان آدم را کیو مرت کنند  
 داد آنست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و نیره در روان پاپوس کیو مرت را فرزند یارسیان  
 انگارند و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی نیردان را دیدی و از ستارگان قریح اندر چو  
 و با سر و شان سخن گفتی چون بلند پای یارسیان به آغاز جا خرامید کار جهان بر رسم خود و مردم  
 ددی شیوه و بدی آئین شد و اور دادگر کیو مرت را به میری و سری گزید و از دشت گلگشت  
 فرستاد از خلوت به تخمین آمد و مردم را بنجد خواند و فرنگ موخت ازین بود که او را پدر خواندند پس  
 سیامک و شنگ و تمورس دیوبند و جمشید و شیت و شیت بادشاه بوده اند جمشید را بهوراسپ  
 که تازی زبان سخاک نام دارد زبون کرد و بهاره دو نیم زرد و نوکاری نچندان دراز بلکه روزی چند  
 جهان را به ستم دشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گزاشت فریدون ابن آبتین ابن  
 جمشید هفت کشور را سپهر کرد و به سپهر و شنگر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپهر و تور و سلم  
 به بهستی و به استانی یکدگر ایرج را گشتن منوچهر مانا به بهر به خون خواهی ایرج که رست و از  
 سلم و تور انتقام خواست تا آنکه بخیر و این سیاوش نیای خویش شایسته افراسیاب  
 ابن شینگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد و چنانکه  
 شایسته فردوسی طوسی و نثرهای برگزیده دیگران آن آویزه های جهان بر زمین نشان دهد  
 کینسر و خود افسر و کشور به بهر اسپ بخشید و ارا نام آزاده از نژاد بهر اسپ در کارزار کند



تنگجا بابر پند کهن سال و رختی دید تنه آن از نیم شکافت خود در شکافت تنه درخت گنجادر سر  
 از وی جدا شد لشکر سالار داه جالفت آنی در پیش داد و پیشش خواند و تاق نام نهاد و تنه دی تن  
 نام بلند آوازی داد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اخور خان شش تن داشت گون خان کاشی خان و لید و خا  
 و کوک خان و تاق خان و تنگ خان روزی این شش تن که در مهر و رزی یکدل بودند یک کمان و  
 چوبه تیر در میان بی یافتند و شد و نزدیک آوردند کمان به پسر بزرگ بخشید و بر سر تیر به یک  
 از زانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده بر تن یکپاره را به قبضه خویشین در آورد و آن سه  
 دیگر یک تیر در رو بودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر انبار سپاه به بزرگترین آن بر سر  
 حواست رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامیدند و بر انبار لشکر به کلا ترین آن یک کس تعلق  
 تادانی که بر انبار میمه را نامند و بر انبار میسر را بزوق کمان را گویند و او جوق تیر در پیش و بزرگ  
 تر کمانان کمان را بر تیر در پای فرو نهد و سرانید که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر اندازده ایلمی  
 دست راست را از دست چپ بختگی پیش است و همین برادر از کتر یک گام پیش برین فرزند  
 کلا تان را کمان داد و کلا تر آنان را سپیدی میمه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس  
 لشکری سیره کوتاهی سخن ازین شش تنال لبست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو کرد  
 گفتار جهان بانی اخور خان به باز گشت دی از شهرهای دور دست بسوی دیرین نگاه دل ای می  
 به نشاط از جابر انگیز تاد را بخار سپید خگاه زرد و زنجشکی خرسید گیتی فرزند فراخت و شیلان  
 فراخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمان بران به نگاهداشت هر گونه راه و  
 آیین بمان گرفت گون خان را که همین ترین شش سیر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته  
 شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشانند گویند و آن طوی شانمانه نهصد اسپ نه هزار  
 گو سپید گشته بودند آری لشکری را میزبان بودند و سپاهی را صلادون جزید نمایه فراخ دستی  
 صورت نه بند و فرجام کار گون خان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان گراشت و از  
 جهان گشت گون خان را از جنگ مرو پای بوسید چیر آمد و گدس گشت شهر یاری بود خرد

در این  
 کتاب  
 از  
 تاریخ  
 جهان  
 در  
 این  
 کتاب  
 از  
 تاریخ  
 جهان

در  
 این  
 کتاب  
 از  
 تاریخ  
 جهان

خلق را پیش و خویش و خود را بدش لافروز از نام ستم لرزیدی و جز داد و نوزیدی با ناک و بدت  
 سرشافتی و از دل از سیاهی مردد یافتی اریقل خواجہ نام فرزانه که گنج خود را گنج بود مرا این خسرو دانش  
 دوست را دستور بد گفته باشد که خاکان جهانستان اعور خان شش پیر داشت و امید و ناز آن  
 شش یگانہ ہر یکی چہار پیر را پرست آئینی توان انگشت و طرحی توان رخت کہ بام در نیتند بوند خون  
 از ہم ننگلد و این بست و چاکر کس از زبان مدح و روان کی کرد در زرد سیم و گلہ و زمرہ و غلام و کنیز را شہزادگان  
 قسمت کردند و ہر یکی را مایہ پایہ جدا گانہ دادند روزگاری در از آن برست و بر نہاد در میانہ آتخہ و شراد  
 اعور خان ماند در روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمدن تا نگالی کہ بہنجا دیرینہ پس از گونخان  
 مہینہ پور اورا قہرمانی دہند ہفتاد سال کار کیا می کرد و کہیں برادر خویش آی خان را بجای خود نشاند  
 و خود از میان رفت آسی خان در دانش و داد افزود و گنجہا بنیان بودہ در عمر ہفتاد و چہار سالگی ملیدور  
 را کہ از ہمہ کہتر بود بر ہمہ چون خود مہتر ساختہ رخ بہ بردہ خاک ہفت یلغز خان سیم نیاگان برپا  
 و ماند ازہای پیشین بجای داشت چون شش و شش سال کہ سالی چند از آن عہدیت بفرتاب  
 کینہری در بزم ہستی بادہ آشامید آگینہ بر سنگ زد و تہ جرعہ بنجا کرد رخت پیرش منگلی خان  
 سیر کو شود و میانہ بگردش اندر آورد سیر در پنج حافظ فرخ فن نکو میگویی ع سر را خور و نوبت او  
 چون از خم عمر شست و ہفت سانغوزہ بخار مرگ از ہستیش گرد آورد تلگزان پیرش را بجان  
 می نوشتنہ بجام کردند و چون یکصد و دہ سال زینت ناگاہ از پای درآمدند ایجان کہ در عہد پدر از  
 پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بکہ رخ زر آراست درین روزگار چرخ دورنگ ہنجا  
 کہ چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در خوردند تا دگر بارہ از سر گستر دنی در میان  
 گنجہ فروغ جوہم در افکند رو کہ مراد میدہد دانہ ذخیرہ می کند گاہ یاد میدہد پیر تو در  
 فراوانی فروغ وجود ایجان تا فر شہود با یستغ خان دانش  
 آرایان پیش از ہم از نخستین روز از رازدہ خوردنہ پیر ہشت بہشت و ہفت ستارہ  
 نیز زدند و در شش سوی سخنها بیان انداختہ اند و نامہ را بر ساختہ تا از نو آمدگان این کہ



هر که از خورده زندگی بانش موخن گزرد و میک از چار آتش فرجام ساز گاری بر خیزد و سر روان تا اما  
 از کار فرو ماند روان گوید که از دزدان دو گیتی است و یگانه داور آنرا سگمان و جاوید پای آفریده پسین  
 از تن نایبانه براه گام نزنند زانی که خیز تیز گامان را به بیدین راه نگذارند برگ غالب رای است  
 بر این پیش آید و گز گاهی است ناگزیر گز است که جاده های جدا گانه را در منزل یکی است چونید  
 بسیار گروی را به فروغ آگاهی و فر تاب تاب اندیشه مشعله پیشین است و پای نیرو مند  
 بر آینه زمین را نه بر سان بلکه آسان نور دند و خرامان بر چیده دامان پانگ جرس منزل رسد  
 دیگر این کاروان را که مردم اند که با مردمی است عصا و عهدی صوت سروش تا زان تا زان  
 راه روند و در شبگیر بهر تو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بر دست آید اگر از  
 شراره دم زد و اگر از ستاره سخن را نه هم برستی و درستی اندیشه بهیوان یافت که روشنی عقل  
 چراغ راه است و نور شرع مهتاب شبگیر بر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پاینده آزاد سخن  
 یکی است که این گوهر بزرگ را به رنگ در جهان پایدار از جا و در روش چاره نیست تا جاودان  
 بدان جا و رسم بدان فرجام تواند بود و از تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی  
 خوی منش است و بقانون شرع بر نکو سیدگی و نکوی کردار و گشتن آید که فرزندان و اتادل  
 توانا تن از روی عقل و شرع بهر استن خوی و آراستن کار درون زدای و بروی رای باشند  
 مانبا خویان سیاه کار که نه عصا در دست دارند و نه نیرو دمای و نه مشعل فرمایش نه شبگیر  
 در میان به نزمند دای و آواز فرشته در گوش این مولکان راه و سبکین گزگاه چون گزیم و  
 درین رفتن بر با چه رود کاشش آفریده باشند پیش از آن که پرنسیده باشند و کام نه بخشیده  
 که چه شماری به غالب سبکین التفات نیز داند پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام دوستگانی  
 بگویش بود و چشم بدو کین تا آریان به نور فرو زنده نوران فریدون فرخ منشو پیوسته شهنشاه  
 زاده آزاده زهار خوانان را بسایه پرچم هر یک علم جا و در ستیز اثر شکری انجنت و بر نگاه منحل  
 فرو رخت ازین سو نیز دست بر تن زدن در از بود و دم تن بخون بر خنق تیز دشت از دانه

۱۰۱  
 کار و شغل  
 کار و شغل  
 کار و شغل  
 کار و شغل



خون کشگان با نگویند چون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپید لایزال تر گمانان را روز سر آمد  
 و از اردوی فیروزی جوئی تهور و تاتار آوازه کوس و دوت و سنج برآمد کردار گزاران باستانی این کارزار را بعد  
 یکمتر سال انداخت انداختان نشان میدهند گویند درین تیر و آویز گشتش و کوششش از غور خانان و بگهان  
 ایشان جز قیاسخان ابن الحان و تکوزخان ابن خال می و دود بخوابه نازنین این مرد کوشش از مردوزن باقی ماند  
 بروشنی روز خود را در کشگان انداخته تانستی را سزایه هستی ساختند شامگانان که چون گم کرده رانان  
 برون تا خنده درنگاوی بودست روز که شب از روز می شناخته تار طاده راه زده دامن کوی گشت و دشت  
 نوردی کران نیز رفت سینه و بازو بر سنگهای کوه سارسیان از دما کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین  
 بلند از بلندی سپهر دور داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبزه زار چشیده های آب لال  
 روان و درختان برومند بر کنار هر چشیده نوان سبزه بزمین پهن منجبر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ خشتا  
 به انسان تنگ در در که سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تنگ و ترانه  
 گزند باری در آن جایگاه که بسیار سی زبان کمر کوه و به ترکی اگر که قون گویند اندیشه به آرامش شناس  
 آمد سایه خلستان و گوشت و کازه که از نی و علف بر بسته پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خوش و پوست  
 دام و دود پوشش از تنج این دو گرد دلاور که قیام و تکوز باشند نه آتمایه مردوزن تسی نیز رفت که در آن  
 دره تواند بخشد و الا که این قیامه سری و سروری نشسته و نکو محضران تکوز به بندگی و فرمانبری کمر بسته  
 لاجرم از بهر نشانی که جادوان اند تنج قیاسخان را قیامت نام نهادند و دوده تکوزخان را در گلین نامیدند  
 از آن رو که در آن نهادن از گیتی بکرانه بیگانه را از بازو گان و سپاهی گزیند و دستر گان قوم آیین شستن  
 نداشته یاد داشته و چندی و بیکوئی روز کار در رنگ برایه نام و رنگ نگاشتن کس نمیتواند گفت  
 که چه ماه مدت در آن نوردیدها بر پرد بر بردند و چگونه با سحر گزند گانی کردند و گرانکه چون از دره آمدند  
 و سرگزشت با جهانبانی گفتند رقصه سجان برگزیده را دستمایه نگارش است بهم وادانچه شوندند و زیان  
 خاد سوزند و خجسته گمان اندیشه خویش بر آن افزودند چنانکه به وادیه گالشن شینیان با نیز آن  
 همی سخیم که گناایش دو هزار سال در آن کوه ریزگار سیر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه

لایزال  
 خاندان  
 و گزاران  
 و گزاران  
 و گزاران

و او که نوشهروان بیرون آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بحاجت  
 آمریگان تنگی کردند خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسکوه بود و مرکز نایدید بر سو که رفتند تنگی  
 خود راه برون شد نیافتند و بخود فرومانند تمورتاش نام والا شکوهی که از قوم قیات و نژاد قباخان  
 تمحای سری و سرشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا در آن کوه کانی  
 بود سیمه فراسم آوردند و از گرم گور و گوزن دمه ها ساخته در آفرینند آفریندند و بمیدن دادم شد  
 آفریننده آفرینانند و آفرین را بگذازد آفریند تا سبلی ازیم آفرین بر او انکشت و جاده راه در نظر ما بسیار  
 کرد از تنگی جاسته آمدگان بدر آمدند و به فراخا گام زدند برهنه و نخت و گر خونی شوق بی آن که در آفرین  
 باشند که این چه جاست به دیرین نگاه مغلی نیان که اکنون تا آریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر  
 خیل آید و در بر آرمیده در زمان تا آرد و ناز پروردگان پیروار تا خند و خانه و کاجال بهنگام رفتند پس  
 از پیروزی و پیروزه دستی داشتند که این برز و بوم از ناست و دید یک سر زمین خداوند تیغ و نگین مایه ایم  
 کهن نامه های نیالگان پیش نهادند و فرو خواندند که منول و تانار و در بر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد  
 منحلیم تا گر یانه بر بلند نامی خویش قیات و در لکین را منحل خواندند بالحمد تمورتاشخان در جهان  
 آزاد و دشت از ریت و مغلیان را رنگ بسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آورد از آن باز  
 آفرین آن شد که روز آتش آفریزی و آفرین گدازی و گرمی هنگام نشاط آفریزی و برون تازی  
 بد قمر نشاند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و سیر و زکال فراسم آوردند و آتش  
 آفرینند و همگرا چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از روز شمر دندی پس از تهور  
 تا شش پیش منگلک خواجه کلاه گوشه بخر برین شود و سپس لید و زخان که منگلک خواجه را همیکن  
 و خدا را بنده اگر بنده بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند  
 فرزندش جوین خان ازانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهر یار بگانه آرزوی پیر با خویش  
 برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر باریاورد و قطم چه دختر خوشتر از صفات فرزند و نکو  
 روی و نکو خوی و خردمند و جسم و اسکندر آینه و جامه و سرباز و می گفتند و نام

۵۵  
 در آفرین  
 جاسته نیالگان



مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه دارد آسمانی تا بقوت اگر بر تو سر رو خورشید که قهر آن در اب  
و خاک از انگاره محل در کان نظاره میوه بستان بود است و شیره انقواء پیکر تو ام نگاشته باشد  
شگفت فرد عالم آینه را است نه باز یک کفر به عارف آن یک به نظاره غوغا ماند نه نگرندگان  
اخبار از وی نگارش کرد اگر اران است گفتار فرارسیده باشند که خاور سوی گیتی جزیره است که در آن آدل  
همه زن خیزد و زنان شوئی نادیده دو شیزه بی یونزد مرد زانید و میزد ختر آورند پانادان سر زمین چشمه است آب خور  
آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند فوقی از اندازه افرون در خویش بایند  
و اندام را برینمی گذرند آب است ساینده و شغ ناکانه بر خوشتن چندان از لکنده و بارور گردند پس از نه ماه  
و ختر نایند همچنین در سیر التاخرین دیده ام و دادم که فرزند گزاف تا فدا جائی دیده باشد تا بنشته است که  
سنگاه خداوند تاج و سر بر شیشه نور الدین جهانگیر یازده ساله و ختری آوردند که پسری دوساله و کناد داشت  
شیر میخورد و نقد در شست سالگی برون زد آنکه مردی از یکی کند پس آورده است اینک و خت آزاد و اینک  
بور نوزده دانش اندوزان فرزند بودی را در اینجا یاری خرده گیری و چاره جز سخن نپزیری نیست آخرین  
هفت بد و چهار درجه میکنند گوش افلاک بروی خاک بر هر حیثیت و سوسو رستن نهالهای خود  
که گل میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره آب بر سیاه است که در صدف نقش بست نگویی آن نیروی  
خاص که قطره را صورت موارید دهد کدام است بشیر کان قطعه از کجا دید که خود را حامله چنین با قوت  
یافت و هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کار اند نه بر قل من این عریه بیا و روایت نه  
غالب گوشه نشین گریز نباشی و سخن دوازده شیزه ساز کنی اگر دلش گزینیت هست کار از بهرگاه  
چرخ و ستاره فرو گزار و اگر دیده یگانه من داری آفرینش از بهر یگانه سپار آزادانه برقرار  
در آبی و دگره همان جاده به سماهی خاتون خشک من پوشش چون بانوی ماه مانند پرین  
پزند که به یونزد مکر بستن بود و به قرق فرغ دیدار هنگام ماه و مهر بر زمین پس از نه ماه بار نهاد  
و پس فرزند از ختر بیکار زاد و یکی را لوقون قبی و دومین را ساتی ابی یقین سیومین ابی یونزد  
نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند خیر و شر او اند اما بجز بر خایان همه خانان با قروشکه

شاهان بادشاه و داد اند بوزنجرخان هاسایه با یون خوی سپس روز فرو رفتن آلتقوا سونا  
 آواره شاهی دید و مرزبانان هر شوییه را در حلقه بندگی خویش کیدل ساخت سرشان قدمگاهش را  
 بر نه رفتند و کشور خدا را قان گفتند بر کشتائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم  
 مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست  
 دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند همین به بو قاقان نام آورد که بین به تو قاقان نامی از  
 تو قاقان جز این نسریند که پسری داشت نامش با چین به مانا تنخه دوی در گیتی بهرنگشت  
 یاد گاری نگاشت و گزشت بو قاقان که سپهر نامش خربشکه نبردی خود آن قهرمان جهان  
 است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نوین است همچنین گرامی پورش دو بین خان که بخون پیر  
 جهان را قهرمان است بها بخوی و جهانگیر جهان پهلوان است بخوابه داشت منولون نام بی هم  
 نه پسر از دو بین خان در هنگام جوانی خود و کودکی فرزندانش از تماشای جهان پوشید ناگزیر  
 خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود به جانشینی شوهر و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای مگر  
 فرو بستگی را گره کشای آمد مگر پرانگنده چند از قوم جلایر پسر امن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده  
 نامرادانه میر رسید و به دستمزد چاه کردن و کاه درودن و همیشه آوردن نان بهی خوردن زن فرمانروا  
 با گره بگانه اشتام کردی تاد و تر رزق و دین و دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان  
 سیر و قلک زدگان به پر خاش دیر باشند و در رزق و زودنه دیر روزی یکسره بر کاخ  
 و رواق نیتند و تیغ و دودی زدن از زن و مرد و داه زاده و شبانه زاده و کثیر و خاتون نشان مانده مگر  
 قانده خان نهین آن هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویره  
 نزد عثم خویش با چین خان رفته بود حرف هیتش از صفی دهر سترده نشد آری بهوا  
 جنبش پیر کلاه در سرش بود و بهین هوا از بهر بد جستن از بیگاه شهرش بود با چین خان را از این  
 رفت خبر دادند با انگونه رخ از خشم فروخت که بنیده گان را نگه در چشم سوخت خواست تا شکر  
 کشد و آدم بیکران دیو سرشت را بخون و کشد در آن راز گوی که با انجن رفت فرستادن

و اما دل زبان آور صورت گرفت سترگان هوده جلایه فرستاده را گرامی داشتند تا آنکه بی خبر  
دست آور بود و پوزش فروتنی دستمایه از آشفته بران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند  
مکنی آنکه بامهران را زگویند و از سران دستور ی جویند بشبگیر بران تاخته اند گروه سالافران  
و ادتا مفاد و ارزند و دیو ساران را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند و همه آن  
به باد افرا کشگان بالچی داده آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد با چین خان خونیها به خونخواه گزیده  
پدر و کرد و جانم دره نور زار دگر باره به نزد بوم گزار افتاد خونیهای بستم ریخته از رود و چهار شست و خانه  
را از نو سیم گل کرد و پرده با آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترده و جشنی که مغل آنرا قر تائی نامند  
سازداد و کوتاهی سخن قاید و خان در سپید و مرزبانی شکوه شاهی و شاه ثانی داشت از رود خانه  
جوی برید و در قلمرو روان کرد ماکه یور و کشت و زار داشت گاه فراخ گشت و زمین باغ و کشت  
فراوان مگر مغل به جوی را جزا لوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند نیز دان یگان به جهانیان  
فرزانه فرزند تخت بلند بخشید بایسنقر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تیمور اوست و  
جرقه لنگو م که سلسله قوم نایحوت بدو پیوندد و سیومین خاریچین که زمره سنجوت و ابو الالباب  
کلاه و کمر تیغ و نگین پر به بایسنقر خان دلاور رسید فرمانها میداد و در بندها کاشود و آنها را بخت  
هم خرد را نیز و افزود و هم داور پایه ساز گفتار در بر بزم رازین نوادار که خسرو بایسنقر خان سال  
سصد و هفتاد و چهار هجری پیکر نیز گرفت و در ماه شعبان سال سصد و نود و هشت که مانا بست  
و چهارم در ماه ذی الحجه سال چهار صد و چهل و نهم هجری دشتش از کار خاتم و شمشیر فروماند و سر تو دگر  
در بلندی راست اقبال تو مننه خان تا علم آرای جهانیان تبرتان  
باز با طراف باغ آتش گل در گرفت و مرغ برسم مغان زمزم را از سر گرفت و سبزه برانند نام  
خاک حله ز نخل برید و مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت و گلبن افسرده را روح بقالب دید و  
سبزه پر مرده را نامیه در بر گرفت و دشت به بر کار باد طرح صنم خانه ریخت و باد بر اطاق



دشت ضعت آرز گرفت و سرویالای سرو طره ز سنبل غلند و گل هاشای گل دیده ز عیبر  
 قامت رعای سرو پرده گلین درید و عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت و گرچه گل از هر زمین  
 تنگهی برگزید و یک بهر بگیش سبزه سراسر گرفت بید که نیامد فرو سر به بگیشش و قطره ناله  
 دوی بیات اختر گرفت و مهر سودای تالک ز کان یار حید و از زرافصفر گزشت باده احر  
 گرفت و چون روزگار دوزنگ باشه یار با سبغ خان نیز آن کرد که باد گران کرده بود دادگر  
 پسرش تو منه خان بر او رنگ شست سرشان پیش می گردن فرود آوردند و شانمان بوسه بر  
 پایه سریش زدن مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر  
 توام آورد یکی را قبل خان و دویمین را قاجولی بهادر گشتند قاجولی بهادر در سر آغاز بر نای شیشه  
 در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قلجان سپر آورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند  
 بر توفانی کرد و فرو رفت ناگاه در خشنده اختری دیگر فروغ گسترده در آنکه کباب در رنگ از نظر  
 نهان گشت نا گرفت روشن کوکبی دیگر خورشید و نایه دیدار گردید چهارمین ابرو زنده نخی بدان فرود  
 و تاباکی که خبر غیر و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمد گاه سر بر زد و گیتی را شیرستان خست  
 چنانکه پس از فرو رفتن این شیر جهان فروز نیز جهان بخون روز روشن ماند نکرده را از فردانی  
 فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجی خشم باز شد نخی از دیده بدل را ز گفت و در  
 اندیشه که این چه نیزنگ بود که من نکرستم باز خفت و گره در خواب نمودند که از حیث دشمن  
 هفت بار هفت ستاره همی تابید در ششمین فروزش که از آن هفت پرتو پیشینش است پس  
 از نهان گشتن ستاره های بزرگ ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در نمود آمده اند  
 جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و ازیر توستان که در خواب دیده بود  
 داستان داند شهر یار و شیار شاهزاده قلجان با در آن خلوت گده خواند تا گفتار برادر شتود مگر  
 در پوزش خواب اندیشه بکار رود تو منه خان را در سویدای فل افکنند که از تخته قلجان است  
 تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند

این داستان  
 از توستان  
 است

و شصتین گنجی بود که این سرکش و شکوه را که از آن پیشتر شنیده شد هفت کشور فرمان برد و چون از لشکر و  
 لشکر و سر وافر گردان فرزندانش یکی بر اقلیمی فرمانزد او هر فرمانروائی در اقلیم خویش خداوند گردان  
 ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قلجان خسرو باشد و قاجولی بهادر سپهسالار فرزند این بهر برادر  
 بر این آئین روز پنجگاه پویند شهر یاری و سپهسالاری از نیم گسله آنان بخبر می دهیم و گاه را از فرس فزائی کنند  
 و اینان به سپیدی خیل و سپاه را کار فرمای پیمان نامه بخط مغوری بنشیند خان بر پشانی مهر زد و در گران  
 بر کنار نامه نام قسم کردند و بخور سپردند تا آید گان را از رفگان دستوری باشد و پسران را از پزنان شهری  
 گویند بهر دین عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاشته آمد این یگان  
 برادر دومی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسائی در نام آوری و ترم آرائی یکدل و یکدوی زیسته اند  
 و در جوانی با خاترجانستانی بادائی که گره در بر و نقشه جان از سر بسته اند و میکه مرگ روز نامه عمر تو منتهی  
 از هم دید و آن پس باز بست و نه سال و ده ماه و هجده روزه دارائی و کام روانی بفروردیم از ماه و  
 سال چهار صد و هفتاد و نه هجری بود و وقوع دارائی قلجان روائی یافت این هوشنگ خوش فریدون  
 فرزند الخجک خوانند و نگارنده ظفر نامه بر آنست که الخجک ترجمه رعیت پرور است و در گران سر ایند که نیای  
 پدر را بدین نام خوانند همانا در نصیحت نیز افاده معنی مهرستری و رعیت پروری در نظر است دین زاده خان  
 با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر و زدمهر انگیز نامه روان داشت و گردیده روشی را به نام بر  
 و میا نجیگری گماشت فرستاده آمد و جهان بهلوان قبل خان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد  
 صرفه در آشتی بود و در فروگزاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و به بمعانی نام آرد و حسن  
 تیر گام سوی خاندان فرمانده آن کشور سران لشکر را پزیره فرستاد و همان را بخوشتن نشین  
 فرود آورد و بادشاه سپهر پلرگاه بر یک خوان شسته و تان خوردند و واقو آشامیدند و هر دیش  
 قلجان را در اندیشه گزشتن باشد که مباد خائیان ز سر به باده آفریند و بدین رنگ خون همان  
 ریزند در هر نرم پس از آنکه پای در رنگ به بهانه آب تا خنق چون آمدی و به ستم شکوه کردی  
 و خورده و آشامیده از من فروختی چون نرم اند آمدی و گریه ساغر گزفتی و خوردنی از سر گزفتی

ختایان بگفت فرموده که یارب این چه نیرومند و زوردار کسی است که از ما بیشتر می خورد و خوشتر بخورد  
 که انی نیست می از ما فروتر می کشد و بهیشت از ما است می کشان از آنکه چون باده بر زور مادم خورد و چند بار  
 بشکوه انداخته است که مستی به بند و تاب می خورد و بی قی منشایم برتر بندشی باده بخرد زور آورد  
 قتلین ریش داری ختا که التان خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم خورد  
 و نزد یکان خود که به هم برآمده بودند از کتاسخی باز داشت باید اوان میهمان آهنگ بازگشت سرود  
 میزبان که از بدستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زور داشتند و آرزوی  
 دیربازند کنند و کلاه های گربه را گین و کمرهای زرین و خشنده نگینهای پیش بها و رسته های پزنیان  
 و دیبا پیش کشید و پرود کرد و هنوز زور و زرقه بود که با موزن التان خان را از جای بردند و بر آن آوردند  
 که قتلین را از راه برگردانند و بدرگاه آوردند و کالکیش را بدشته و خنجر از هم فرو کشیدند سخن بزمی گزارنده  
 ستاره از سپهر فرو آورده بدین کار کمر بست و قتلین را بر راه دریافت و بسیار آمدن فریفت و دید و ران  
 حازراه بنگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد که گروهی از گردان لیلان فرمان رفت که جلوی  
 شتابند و بر کجا آیند اگر شادی درادی نیاید بخواری و زاری آوردند که قتلین را بر راه دوستی بود از دوده  
 سلجوق بکاشان وی فرو دادند و دامن از بر سایش آهنگ دوسه روزه آنخورد داشته باشد ختایان  
 مغز در آن ده رسیدند و خان در آن خانه دیدند سخن بدان لایب ساز کردند که خاقان قریب خورد و خواست  
 که سوی ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر قرون داشت نهفته باد پای پیش کشید و گفت کار ما در گرون  
 رفتن بختا خود هیچ روی روانیت تنها بدین گروه میا و نیز و برین باد تو سن تام ریشم سوی لیل  
 اولوس بگزینا که زینچان کرد و جان گرامی به تیر گامی برد ختایان بهی بازگشتند داشت  
 بی امید گاه نگاهوی خویش برداشته خان بهرستان تخت آراشجا رسید و ختایان سپر  
 باق جولی بهادر و فرزندان لشکر گالش رفت که چه می باید کرد انجام کار به بهید یکدیگر به خوانان  
 را کشته تا از تجمیع کشته چه در و نه شمر یار دشمن شکار قتلین از یک بانومی نکودید که از قوم  
 قنقرات بود و شش سپر داشت که اگر یک یک چیتی از جیات کیتی فرمان روستی روستی خستند

و دو پهلوان بدو کین بر قاق و قود خان نام آورد و در این بناهای و کور و شتاس و شش و شش این دو برادر نام آمد  
 ناگاه به شکارگاه از مردمان جدا شد و به راه گمره برزه میگرد و تا از خانان که غارتگری میشدند و  
 پیرامن قلم و منول همواره راه میرفتند با این دو همسوار پریشان رفتار برنجیرند و چون میدانند که گشت با یک  
 می برزند و با آنها خنای خستای میسرند خان که دلی بدوست فرمان میدهد که شاهرادگان را بر خسر جوین  
 به بخای آهین برود و در ترو تن کا نازمین از روان پروازند و خود منولستان که از پیش بخور و دیگر تابی  
 این مرغ در داف و دفر و با سم ز جانگراسی خویش نجات داد و در مراد باغ دو اگر در روز کاره چون  
 دانست که ناکام نمی باید مرد و دو پهلوان سپر خویش قبوله خان را بخاشنی گزید و بکشید و تمام خون برادر  
 وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید شیرزبان قولیه خان تا نگین سلیمان گفت آورد بفرایم بدن  
 سپاه فرمان نشت فرمانبردار و کینه خوانان از بر سویی به نگاه روی نهادند و شش شسته و دانادول  
 دیده و ربه که چون لعل بودی سراپا جگر به بر آن شد که لشکر فرا آورد و بسوی خلیج گریز آورد و در  
 مردان و گردان و گنده آوران به جنبش در آورد و کوهی گران به از آن رو که بایست خوزیر شد به نشما  
 بخون ریختن تیز شد و دلیران زوشمن گشتی دم زدند و دم دوری بچندند و تا از آلودگی بچندند به بنگاه خان  
 حار تختند و القان خان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با بسیاری از ستاره  
 بشمار از فروتر به بکار در آورد و کوشید و کوشیدن سوختند و رفت رستم و فرزی بنام قولیه خان کشیده  
 شکبائی گل شکستی بر خانیان افتاد و علمها و از گون شد و اندیشه بگیریز نمون جهانان القان خان  
 بگیرنجن جان بر دوتهای خسته و دلهای شکسته از میان بردشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه  
 بست قولیه خان و لشکرانش نه آن پایه برگ ساز به بنهار بودند که در اندیشه سپاس گزار خرج و  
 کشته و گرانید و سبک عنان برشته باد شاه چشم روشنی بر فرزی سپاه و رعیت راضی  
 عشرت اندوزی داد به گامه جشن گرمی بر گرفت و بزم سوز آرایش یافت خواهی به گامه گرم  
 و خواهی بزم آرای مرگ از آن خدنگ به گمان است که خطا کند قولیه خان را نیز به گام خویش  
 ناوک بر نشان خود چون پیر نداشت بر تان بهادری بدار از برادر گرفت یک دلیرانه

بود ناش از خانی به بهادری در جهان رفت به روزگار جهانماری این شهر یار دلاور برقی اجل از من  
 هستی قاجولی بهادر بوخت و پیشش اردچی بر لاس به لشکری رخ افروخت تهفته مانا که قبلان  
 نوزده سال و یازده ماه و چهار روز و آرائی و خود آرائی کرد و توبه خان چهارده سال و نه ماه و نه  
 و سه روز فرمان را بدو بر تان بهادر شده سال و یازده ماه و هفت روز به شای شادمان اند سر تو  
 مهربان و از فروغ گوهر میوه کا بهادر تا در خشنوگی جوهر تیغ چنگیز خان  
 بلبلان و دستان سراسر بستان برای سخن تابید تو بهر حال فشانی آغاز کرده اند از نرینه های و بلند آوازی که زمان  
 ترکمانه بدین بهار ساز کرده اند که تار و کار سلطان بر تان بهادر و سپید قاجولی بهادر سرگرد میوه کا بهادر بهرین  
 بر تان بهادر را بشهر یاری و خسروی و سوخو حجت گرامی فرزند اردچی بر لاس را به سپید لاری و پیشروی نام بر آمد  
 کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گر انما به باز بر تان را شکر کشیده و خانمان تا آریان تار و مار کرده مالی از انداز  
 به یغما و دوتن از نامداران انجمن ستیگر آورده اند هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اشرافانوی خاقان نامور که  
 اولون نام داشت و آبستی بود بهر سزا و خطا سر نوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ فولاد آشکار  
 و قره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آگه نمودار تار و دستش را که هنگام زادن فرو بست  
 از کمش اندا فسرده خونی چون زرد دست افشا درشت یا فتنه داشتند که این نو سیکر نیز برادر فرزند  
 دستی است ازل آورد و در سر روزی مشکویی است خدا آفرید از آن رو که در آن سال تو چنین فرمانده تا آن روز  
 فرو رفته بود میوه کا بهادر به چشم داشت نگاه داشت فتنه خدا داد و پسر را تو چنین نام گذاشت گویند  
 در خشنو این فرمان فروغ ستاره از افق کاسواره در سال تمکوزیل بستم ماه و یقعه سال پانصد و هشتاد  
 و نه هجری در طالع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشته بودند است نامدار  
 پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نفسی میگوید که درین گزشتن خطای رفته است و می گویند  
 که بستم و یقعه که ای از شهر قرمیت مهر ماه در یک برج بوده باشد گوازی یقعه است و نعمت باشد  
 نهاده و اگر همان بستم است و مهر در میزان ماه را در جزا و سرطان نشان دهنده میزان کو تا می سخن میگویند  
 به ناز و روز و آیین و فرنگ موفقت برده کار کو کی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است

ت  
 نامداران  
 و آریان



و در دست تینی است از دست درازتر که دنیا که یکی به خاور رسیده است و ستان گیری به باختر  
 بلبل و باگفت که ششم در خواب چنین نموده اند نوید جهان ستانی داد و سپید سوخت این باو شاه دولت یار  
 بخت بیدار که خویش گفتند روزی فرزندی که چنگیز خان نام یابد برادر دشت جوی قار نام بر دل و شیر  
 و پولاد باز گردن بیدارزی انگشت نما و سپید بفرخی روشناس و نگه گیری چنان با یکدیگر پیوسته از گران  
 بار سپید گردن بر خویشین لرزیدی آورده اند چون خود را گرد آوردی تن در خویشین فرزیدی از حلقه کمان  
 بدانسان که زه بخنجه بروی رفی تا دانی که هر که دست و دل بویایه و پایا بخنجان دهند برادر شیر چنین سنده ماه  
 چهارده را شماره سین عمر از سیزده نگزشته بود که سیه کا بهار ع بر تخت پشت پاز و بر تاج دست رده  
 راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و شاه و  
 شانزده روز جهان فروزی کرد در سال یا صد و ششت دو مجری شان داده اند پیرام رام گفت تا تحویل  
 فیروز تخت پس از بد بجا ی پیر ع حاج بر سر نهاد و پای به تخت بگفتم وی بایست گفت که بعد از آن  
 که سیه کا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قلی خان را به دیدار یوسف جلوه همان غزنی رخ افروخت سوخت  
 بن ایدوچی بر لاس از خشنده گوهری از غیب بحیب رخنه همانا برین صفحه نقش پیدائی قزاقان نوایان انگشت  
 روی زمین چنگیز خان تمویض پس از کشور کشائی و فرمانروائی که باستانی نگار شهاب از آن گزارشها  
 دارد و مانیز ختی از آن خواهم گفت در آن بخجری که دیگر از وی جان نبرد چغای خان گرای پور خویش را در دلاور  
 و ترکستان بر تخت خانی و جهان بانی جا داده است و همان سترگی و سرور قزاقان نوایان را به بتن  
 عقد ناشوی میانه وی و دختر چغای خان استوار تر کرده گوی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قلی  
 دلاور و قاجولی بهادر که در استقبال بر کار کشائی نقش نمزخ یکدیگر بودند اینها نشان آمد که لوح آینه  
 پس ازین روشنگری در کارگاه و دشمنی آینه صورت نمای صاحبقران آمد زود که شهر یار  
 و سپاه لاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه از میان بر خیزد و سر و آواز نگ دین و زوین را  
 یکس آینه زوای آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک تن کار فرمای آید چون سپهبد به داماد  
 خسرو رخ افروخت از آنکه رو که بترکی زبان دلاور را گورگان خوانند مرده گویان قزاقان نوایان



گورکان خوانند و بر طبقه تنگین نام وی و او لادش کوهی دیگرش اندند و اینکه جهانداران متحوریه را چنانکه گویند  
 نیز از اینجا است که بنای امدی این نوچه آبرویان فریدون فرخجای خان است که شمارندگان گفتار را درینج  
 شمار است که جهان در عهد میوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان رانده میان خاندن و بهر سر زبانان  
 پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت که از پیش خواست بود به چند بهیستی قراچا نویدان تیغ و دوستی  
 از سیزده طرفی نه بست و در آویزه کاری نشود ناچار به بهید فرزند تر چادر آوگنجان گنجی و بکار فرمائی  
 اقبال دولت آسایدنش آوخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند او رنگ جهان را آوگنجان که مانا سنجید  
 اخرو میگزایم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان مژده شیرینی بومی پناه برد بایسوکا بهادر از نه بستین  
 او به گراچشم بهر گریستن آن خواست که پناهنده را چون جان گرمی داشت و در دیده و دل جاد و شیر مرد  
 که از روزگار لایقیت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زده جوار شکار کرد و در آوگنجان  
 که از فرمان برادر سری بچید گوشتاب داد و در دلکشان گروه کمریت را خاکمال از کتایش کارهای نه بست  
 و درستی شکاری شکسته خان را منشش بهر رهنمون آمد و جهان بهلوان را پس خواند آوارگان قوم  
 و سلوات و فقرات و جلایر و تاناک از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری و کلام  
 این گروه را گروه کینه دران بی شکوه آورده و دل خسته آوگنجان پیوسته بود و هستی و دراز دستی خان  
 پسندیدند و انجمنی آراسته بایم جان بستند که تا چنگیز خان را ننگشند خیا ساینده ای گوی و قوی و کی  
 آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند وانی که ازین گفتن چه خواستم آیین آن بود که موی  
 چون بکاری گرایش میرفت و سخن از میان میان می آمد به بریزش خون این چهار جاندار شگون  
 میگرفتند که یکدیگر میان شکنند روزگار چنین نجا و خوشش فلند یکپایه بویان سپس خوردن سوگند از جان  
 شیرند و خونهای تخته خون ریختن و در شند تا خون بزرگ بیوی رده از بهر شکار است داشتن  
 ربه بسوی گرگ از بهر پیکار است گرد آوند و رفتند و پیکار بستند و نه میت یافتند پدید آمدن فروزه  
 این فرزی که به یاری و دوستیاری یکدیگر بود میان دو آزاد مرد مهر افروزد سگ خان آوگنجان  
 بیکانه باید و دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین تو زنی بد آموزی داشت بهر شکار

با آوگن خان سرود که چنگیز خان بداندیش و نارس است است و هم از اینجا نهانی با تنگ خان بنرم سخن آید  
 است هوای سری در سردار دومی خواهد که از میان برادر خان باور داشت چون بسیار گفتند و می چید  
 از او دران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شدند و گالش رفت که فردا با او پیش از آنکه  
 روز برده در بر سر پرده چنگیز خان بنزد و خان را در رخت خواب که بر مبلش گشت و بر یکی راه خانه  
 خویش گفت کی از از راهان در شبستان با من بگفته باشد که فردا اینچنین کار پیش است تا پیش  
 آید مگر دو که از پس پرده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده را بخان بازگفته به بهیروز چار نوبان  
 بهادران شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از هر گاه بدر رفته کوی را که در آن شب بود  
 پس پشت داده به پشت گری اقبال پشت بر کوه ایستادند خمیه نامانی مانده و جای آتش فروخته  
 گویند در آن هنگام ششاه سباه خان از چهار هزار و ششصد سوار و نیمگزشت که دوکان دروغگوی خود  
 و آهنگ دشمن بگرفت نمود آوگن خان با سپاهی گران لیکر بر فرود آمد بجای خان تاخت و چشم داشت  
 کشودن جوی خون از گن خفگان تیرباران آغاز نهادند از سینه نندگان بسیار بگوش خورد و نه از  
 گزینندگان رو آورد و شناس چشم گشت بجزای خالی درآمدند و پشت دست پیدان گران برآمدند  
 پرده آرم بر خاسته داشتی را بهانه و فرو گرفت را گنجای مانده ناچار بی زمینگان گرفتند  
 و چون روز روشن شد به نهانی نشان هم ستور راه رفتند کمین داران امن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه  
 و ارسیده پیش دستی کردند و سنان برستان و عثمان برغان با جنگ بیاوراد و تخمید و امن کوه از بسیار  
 خستگان را بخان نزار و پیش از روانی خون و جوی نبرد از میان رود باز شد و گران آوگن خان را  
 بایه جوی خون از سرگزشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار با سپاه چنگیز خان بر پشت سنگوختان  
 زخم خورد و آوگن خان شکست دانی که در جنگی و شکستی از گزینگزینست تا کام گرفته اند و جوی خان  
 فیروز رخت را پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجای شد که خاک غمناک می فشردند تا آن  
 همی خوردند تا مار آن آتشخیز نادر را اگر از شته دشتی چند در نوشتند و رلب رود که از کوه فرو ریخت  
 فرود آمدند و این بخورد بگروه مقدمات پیام شتی رفت و یکدی صورت گرفت در اندیشه گزشت تا

که آن گنجان بره ستمگرانی در باره هم برینیم چون از میان برین خود این بر دوشکری  
 کرد و سنگوختان گذاشت که هر یک در کینه خسته تا کانه بر تن لشکر بخت و گرو گین انگشت شکست  
 خود دکان در باره شکست افتاد و بر کشور تنک خان سچ جانتوانت نددم گرفت آو گنجان را  
 سران سپاه آن در میان گشته و سنگوختان را پس از گریزای پی هر پی در کاشغر روز سر آمد و کین  
 و آو نیز بهار آو گنجان را بر گز در سال پانصد و نود و نهمه پری روی داده است به درین سال جهان  
 چنگیز خان در چهل و نهمه سالگی نام شای بر خوشن بنهاد و از قراخانی گیتی آن مرز لوم را که آو گنجان  
 داشت کشور خدایتا با تنک خان را در دل افکند و بکه باقیه را ندن بگانه از بهای خود را بر دست خزند  
 از بر کشوری سوری و از بر سرای سپاهی فرام آورد و با شهنشاه آو بخت فرجام کار خسته از سر و گاه  
 گریخت و فرام آمدگان را تا او بود گینش آسید از میان رفت و او خود در آن خستگی بود  
 از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و شکری دیگر افزود و بختین می فرود تا به بخار خستگی  
 را جانماد و گفتن را اندازد یک بیابان و قطره های باران را توان شمر و در آن سپاه چنگیز خان  
 و کشکان تیغ و سنان آن سپاه گران اشتهار توان کرد نام نگار را تا ایجاد لی بسوی قراچار  
 نویان بود و زبان سخن از دردی سرود اکنون به گام آن آمد که زبان این گفتر بوند گل گردد و در  
 سخن بیان گردد دل گردد بر تو مهر غمزد و در دلی ستم و زنی عیش بریم و  
 جهان کشای سپیدی قراچار توان تا از این کلابی و شهنشاهی  
 صاحبقران اعظم امیر تیمور جم چشم قطعه دیگر بدان آمد آو در بهار یاراد و آو در و گین  
 مرا بقرار یاراد و وقت کرد تراوش ششم ز جوش مهر و گو گرفتار شود بر سبزه یاراد و وقت داشت  
 که شگرفی آواز نامه به بند حان را که بدست یاراد و وقت کا و در زره آو و تو بهار و  
 بی جام و آئینه می بی یاراد و با محبت گوی که مستی گناه نیست و زین پس بجای یاراد و خود  
 یاراد و یاراد و از گون شقایق و از رنگ رنگ گل و زدن نقشهای تو قلمون صد تر یاراد  
 سبیل حراز غصه به سجد خوشن و کش جز بسبزی نهند و شمار یاراد و بگر قماش سبزه

که با قدری خضر بی آنکه بود در این آرد به تار یاراد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت +  
 نانش نهاده اند درین روزگار یاد + زانج که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به برجم ط  
 شهر یار یاد + گل سرسبد این گلستان چش و چرخ غنایند و دمان تا یون که صاحبقران امیر تور کو  
 در تو زک خویش از زبان ستاره قشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار زبان کلک سخن گزین  
 حرف میزند که درین دوده خستین کسی که بفرز فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی  
 اقبال به نیردان پرستی و خوشتر نیری روی آورد و بهرستانی ایل و هرنانی گروه و هم آنگی  
 دل و زبان بجلقه اسلامیان درآمد قراچار نوین فرخ نهاد است که روان گویانی کا کبد و دشت و دوا  
 هم در کاسه خانه وی با کوس کوس کرو بهرام جویند چوبک زنی و هم در مویک شانه وی نوشیدان  
 روان وارد و ان دوان جهان داری را از سپاه لاریش صد کوزه طراز بلکه سپاه لاریش را به جهان داری  
 صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به او لوس بر لاس سپرد تا بدان فراوان از مرز طرح اقا  
 انداختند و کاتره و کاشانه بر ساختند بهر ان گل من بطرف خیابان مراوش سایه ستر و گلستان  
 نهالی رست سافیشینان چشم روشنی گفتن که سفتند و آن شیر شریزه را ایل تو یان گفتند وی  
 آبروی روای و فر فرماندی و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اند جان و دژ شاد  
 در قبول دشت پسر امیر المین گینه بر روزگار سپاه لاری خویش فراوان در ناکشود و بهر روز  
 چیره دست آمد با آنکه فراخی نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلنگ بودی و از بستی که بحال  
 قوم دشت دشمن از ان کتایشها ناکشود پس هشتن تن جامی خویش به امیر بر کل گزاشت  
 وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و او لوس گماشت آسایش دران دید که آرامشگاه کش  
 بکنج فراغ بر بالین بند و به سری او لوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب دید گاد  
 و گو سپند و اسب و شتر و سلاح و سلب و دین و ستام و شاطر و شبان و کتاورز و کدو و  
 داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه و سایر و حشمت و نخل و گشت و خنجر و خنجر  
 انگیز دران بیانش بود پسرش طراغای را در نیردان پرستی و ترک سزار پرستی ای و دشت

درین ایام سراسری دور سر او بازی نداشت و جز با خدا و آن روشن دل مسازی نداشت و فرمود  
 فرجام امیرتو که فرزند فرزانه و لغزش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بنوا از روشنی مهر نورش بود  
 رنگ بستن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره انبیا جان جاه و رسال بقصد وسی و شش  
 روی نمود این نو یکیز که هنوز از لبش بوی شیر به شام زدی خورده بر فریدون و گزده کا و ساگر فنی  
 و چشمک بر چشمید و جام زدی در صیدگاه و زرش جان شکر می شمر داشت و در دستان درس روان پرور  
 دوست با یوانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان را آموزگار آمدی و میدان خورش تازی از کو چکد  
 گم کرده بران را رنهای گاهی که از نیزه سخن گفتی بگو سنان در سقوی و دمی که از جام دم زدی نهیم خم نیلگو  
 بهم زدی قطعه مردم سخن از بزمی گفت به از ناصیه حال مرد میگفت به آینه تیغ در نظر داشت به از راز  
 نه آسمان خیز داشت به میگرد به بهتر کنازی به محبت به نیزه سرفزاری به آوازه تنگ نام محبت به  
 از شاه ملک کام می جست به شایسته پسند و لغز گو بود به آرازه رو و خسته خو بود به در تیغ زنه  
 و نیزه بازی به میگرد به تیغ و نیزه بازی به حرف از ره ناپدید میزد به بر قفل می کلید میزد به بر  
 یافتن سریر شاهی به میاد دلش می گواهی به زبان گونه که دل بر آن توان داشت به از بخت  
 نوازشی گمان داشت به هر چند به هنگام گرمی به گامه کار که اندیشه در گردن حال خستگی فال صاحبقران  
 اکبر بود ظفر نامه ملا شرف الدین علی بزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که بزرگ بندی سخن از خون  
 نطق و لی نیت دستمایه آبرو القیم و گهرای رازی تر از وی گفتار خداوند کردار بزم مگر بزرگی از صدا دید  
 عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تو زک توری را از اثر کی با پرسی ترجمه کرده و به چشم داشت بمنفسی  
 من سازان زمره کرده است چشم سواد آن کتاب دو ختم و چراغ گویای از شمع نطق آن فرزانه  
 افرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا درین سره گزارش بانکارشهای دیگر اندک یا خسته  
 بود دیده دران دانند که جواب بعهده ابوطالب است نه بزمه اسد خالک سخن کوتاه سخن گزار  
 سخن چنان میگذارد که روزی از روزها با بنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانه  
 آن خداگاه شافت شیخ را شرف اندوز تلاوت صحیفه بید یافت قضا را دیکه سلطان



جوان سخت در حجر خانه پادشاه آیت الله غلبت از او و از کلام زبان در دست بنگاه  
 که از وی همه مهر تراود نگرست و گفت او غل در آینه سیاهی نومی نم که بر آینه به بنگاه سکندر ترکمان  
 آری و نازنینان روم را از خود آرای و خود نمای باز آری لیکن از آن رو که بر نهامی نخواستی ادنی کلام  
 حرف آخراض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقت شمار اعدا و بایه هتصد نهاد است گفت  
 که چون در سنین بحریه صد هشتم بشمار آید نهالی آرزو بار و شاید عابکار آید عجم آخر چنان شد  
 که فرموده بود پیش از بودگان کشش کند آگاهی است و روشناس لوامع محرکای دانشهای آشکارا  
 از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین بود اندوخته و چراغ پیشهای نهانی نخله تحانه دل از دم  
 کرم شیخ الویس افروخته بر بری نویدی که از غرار شیخ الاسلام احمد جام یافت باند از زمین بویش  
 امام علی موسی رضا علیه التحیه و الثناء به شهید مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند در حق ختم مفهوم  
 الفقد اذا تعهد الله بجام کردند در توران زمین از گروه چقا قازان سلطان نام صاحب شکوی  
 بود که خانی و خدایگانی ایل و داری و فرمانروایی قوم داشت بیدوگری آشفته سری ناسارگارجوی  
 ستیزه جوی از باده پندار سستی بجنگ آیین جنگی و بیستم دوازده دستی که خبر بیدوکار فرمودی مال  
 از فردستان به بنما بودی امیر قرغن که نیز از سران اولوس بختا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد  
 و با سلطان بیکار حبت نخستین بار کاری ساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب فرسوده  
 جلو گشت چون دگر باره بر قرغشی که بنگاه و آسجای قازان سلطان بود تاخت بیاورد  
 نیردان بر برین ظفر یافت فطم بنوز از بخاری که جسته بود و بسا زده برخاک نشسته بود و نه که  
 در جنبش از چرخ آرام یافت که زده بر سر دگر کام یافت امیر قرغن پس از آن فیروزی و  
 بهروزی که روی نمود قزاقان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرای به بخار بوده وی به بختگان  
 زبان زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را به دران بند براری گشت لاجرم ماوراءالنهر  
 را فرمانروای و گوشه کشش آسمان سالی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طراغای در باده  
 اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی توهر دلاور با پدر به زبان بود پدر را

این داستان از کتاب  
 تاریخ جهانگیری  
 است که در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 موجود است



گفتار باز داشته خود بنگرانی سخن سراسی شد و بدان سخا از خود چند بر تار گفتار زد و کامیاب سخن در آن  
 شد و ابائی دیگر فغانی به دل بست و باقرین زبان بر کشاد سخن گوی فرو سپید و اداریه خواند و بعد  
 بزم اولیای تو ترکان خواهر امیر حسین سپیده خوشی بر این دین و قانون شرح بوی سپرد تا خوشی بر  
 خوشی افزاید و آینه شمشیر چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با او  
 قرقین در بزم هم نشین و هم در دوزم پشیمان و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان بر لاس و دلاوری  
 چو آن دستبرنگرستی شگفتی فروماندی و دستت مرز یاد گویان بر آن دست و بازو آفرین  
 خواندی همانا آن خل و چشم که فرزندی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که میخواست و آن گه  
 لون پیروزی که رومی نمود از آثار نوید جهانانی نقشی بود که میخواست پس از امیر قرقین که دامادش  
 اتعلق فیروزگاه در شکارگاه شست جهان بهلوان تهنیت توان به نهاد من بهت و الا گرفت و در تیغ ز  
 و خشم افکنی کارش بالا گرفت رباعی بر چند که زشت و ناسریم همه در عهد رحمت خدایم همه  
 در جلوه دهم چنان که ما میم همه شایسته گفت و بویانیم همه برادر زن صاحبقران همانا امیر  
 نیز بوی سوست و عهد بست که هر چه از ملک و مال و برگ ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز مهر  
 و با قوم جز آرم و با خلق جز داد و نوزیم بخونگری این دو گرد دلاور و دوشیر مرد هم که هنگامه گرمی  
 پذیرفت و گزین دستگای و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادی  
 دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به  
 یکتای علم دارائی افراز از دیده دری بسکالتهای آن نشاندند و به نارسایی پشه پی  
 بردی و از فرزانی و مردانگی هیچگاه بر نیاوردی فردستم چنان که اندیش میتوان کرد  
 نخل ز راستی خویش میتوان کردن روزگاری دراز تر از رشته طول امل با ملک طوالت  
 در کجا و مرز و سینه و آونیز گزشت همان چشم براه و گوش بر آواز داشته تا ملک  
 نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و نیزه امیر حسین که جز بر روی و غول و رنگ نیزنگ کار نمیکرد  
 و در انبازی و دسازنی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیزنگازی اقبال

حدود مال صاحبقران کشورستان با نازم که هم آن گروه بی شکوه را سوسویای سینگ خوری و هم این گردنی  
 دستبرد را جایجادست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این اتفاق بیشکان خرد دشمن  
 خون گرفته را از نثر ادخا خان دست گرفته بیکه گاه خانی و مرزبانی نشاندند و زودند و شیر شیر بر  
 سرش رانده اند تهای پلستان را مسند و نط از پی هم میاید و سرای سروران را نازباش  
 و خشت گور از پس یکدیگر آماده قنظم سستار و زوش چرخ نیلگون و اینها کند بر آینه دروغ  
 حکیم و تاسن آن نیم که سیدم طریق و هم و ز اختر چه شکوه چون نبود خردا قسم و نبود بجز ظهور  
 صفات و شیون حق و صلح و تبر و فتح و شکست و امید ویم و توفیق مغولیت که نصیب  
 ستم و تشریف خسروست که اطللس کرگیم و در حق بود افاضه هستی هر صفت و خردا بود  
 آنچه بایل دید کریم و همچنین یار را امیر حسین را از رواندگی و زبونی کار سخت افتاده است و سلطان  
 سام هم آورد و فرسیاب بتبار لایگری وی بخشوده یاری و یادی دل نهاده است کینههای  
 نهانی امیر حسین را شکار او بدیده میدانستند و خدایو میبدان از همه قدرتر میدانست دامن که در ضمیر  
 حق نیز از زم نگار میگزشته باشد که گداین است همه خوانای زشت و درهای نکوسیده بگرد  
 و جهاندار را گردن راستی و جهانیان را پس بد از دست نیار د آن تا جو اندر افرو انیدی بجا  
 که چشم و کام نگردد و راه دانش و داد در دراز و در دل آردم نداشت و در بر دن زرشک  
 و در کشتن خلق بر وافر تو با ساطلبی عاشق و من آن رنزم و کمی بکلفه او باشد آشکار شد  
 پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیز خدا گیر را بر چهارپیش گرفته آوردند  
 و به خلادند کار سپردند و اسی نبرد آزادی را آهنگ عاجز گشتی نبود و تو نگر می پادش نداشت  
 میخواست بر ناخوشدنی بخشودن و گنایان ناخشنیدی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش برضا  
 خاصه شاه محمد مرزبان بدشان و شیخ محمد بیان سلسله و امیر خیر و که ریشهای نو و ناسورای  
 که در داشتند زخم تیر تر زدند و به نواهای خوشنجان خوانا به فشان فغان بر آوردند که باقصا  
 خونهای ریخته میخواستند انتقام قتلهای انگشته که والی ولایت آنرا بجل تواند کرد و ناگزیرند

گفتار فرجام گیر و در شمع حواله رفت کارگاهان و دانش پیمان خون ریختن فرمودند و سادات  
 و علمای کشتن قوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود را ببرد  
 از سنگامه بدر برد و پس در زلویه گمانی که بمایه نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب  
 نداشت سر اسید از جارت و از خرگاه بدرآمده بجنگ سیلی و شت راه گریزش گرفت خون خالان  
 بخونگری دروی آویختند و خوش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند قطعه توای ندیم که  
 ماننی ز تازه روی خویش بد بسبزه که سر از طرف جو ببار کشد به قریب مهر گردون مخور که این مهر  
 و مهرش اگر کسی را که در کنار کشد به هوای تاج شهبی بر کار او در سر به سری بعد فتنه شان تاجدار  
 از چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند بعد آن غوغا جامه گراشتند  
 جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بودند چنان فرستند که از بزرگ گرد برنجاست و از نام آن  
 ناکامان در کیتی نشان مانند پس از آن که خس و خوار از ساحت ملک رفته شد و سنگ نره باز شایه  
 بر چیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان به بهیدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر بند  
 جم نشانند و پسر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدیشان و امیر خیر و داماد که خدای  
 خدان و شیخ محمد بیان سکه و زر که بادی پندار سری در سر و آرزو آرزوی شاهی در دل داشتند که چه  
 بسکرتی کردن از فرختن آفرکار بگریختن سران سپهر و زنبونی بزرگ زادگان و مقضوی که که رسید  
 ابو البرکات پیشرو آن همه پیش آهنگ این زمره بود و بنرم شانگی کردن نهادند و بفرمان بر سر  
 تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سنال به قصد و به اتفاق بگری کردنای فرمان  
 صاحبقران در قلم و سین عمر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به بیکر تخت  
 در آمد تا شاه آفتاب یه بر آن یا گزاشت و آفتاب بسیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدای آسمان  
 پایانه بسر بر نهاد و جل در حلقه مشایخ بدانگونه که کشش نشانخت مرده گوی آمد و مشتری در زمره  
 سادات بردشناسی و دشمناروی چشم روشنی گفت میخ ازیم آن که مباد از سرکشی ترکان  
 شورید و سر پرش رود هم از روزان روز و راست چون رستان بر آستان ستاد زمره

در شهنش بدان گشته غزل هر دو عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرخواند که آن بلیه خنیاگران  
 بزم در آمد و این توفیق دیر می خاص یافت ماه که یک گمانی است خود از دیر باز درین کار بود که  
 هر روز مرده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد قطع طرب در بزم  
 عیشش برده حوران را بر قاصی و کرم بر خوان قضیش خوانده رضوان بهمانی و فروزش را بر پیش  
 سازش بمان گیرنگی و نوازش را بر خویش نازش بپذیر روحانی و باقیمش که انتوان بره دیدن  
 ز نایابی و پیشش گزینتوان شمردن از فراوانی و نهان در خاطرش اسرار شراقی فلاح طوفانی  
 عیان بر خاتمش آنا توفیق سلیمانی و سر ریش سپهر آورده قیصر را بر رویشی و بدر گاش  
 قضایب شانه دار را در ربانی و دلیران سپاهش را هنر با مجله هرامی و فرزندستان جایش را بانا  
 جمله کوانی و همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی و همش با خویش رنگارنگ نوازش در  
 خدادانی و نان شرف نگهبان شکر فکاری اقبال از او در گزستن دارد آنان که دیروز چون شهنش  
 خواستی که پای بر تخت و تاج بر سر نهی بر روانی خواهش خرده میگردند و میگردند که خلاف عباد  
 چون کنیم و سپهبد زاده را خسرو چون سپندیم این سرخضر در خور است نه تاج و این دست به خنجر  
 سزاوار است نه بنگین امروز جان سپارنده را نوین نه و خاک راته زمین می بوسند شاه در ابدل بخین  
 فشان و ناخجیده گهر پاشی بدان سان گفت که گنج شایگان را یگان رفت و باد آورد باد خوانان بردند  
 تا باز یافت سادات و مشایخ و امر اچا خواهد بود روز آدینه که پس فدای این روز فرخی اندوز بود و در مسجد  
 جامع بلخ خطبه بنام خاقان کبر خوانند و گلهای جاوید بهار در غابر فرق فرقدان سافا اندند بطرف داران  
 بر مرز و دهم بیر لیبهای نوازش نمود فرستاده آمد و با سایش استواری و باقرایش امیدواری داده آمد  
 شهر یار خرد پیشکار نوین تو آیین شیوه مراد بهادر را بکار کیانی بلخ گماشت ولای نصرت و  
 غزم بسوی سمرقند افراشت در آن شهر خرمی بهر نیز نخله دم سپهر فزازی منبر و پسته نقش آرایش  
 سبک زر زدن از روی روانی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارویدان سپهر فزازی که چون  
 گردان سپهر در گردش از آن سو گزشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فکار گشتی فروزه فزانش

گزیرو و الا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامع که در محبتش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنبد  
 اساس بر زینت و ملائک سیرگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین  
 جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در پیشه تا و نامونها بهر بکر بر باطنی و بهر منزل کاروان  
 دران سرزمین به بیداری نام بر آورد فقط از شهرت نشین چه برستم که جوش گل و رنگ شفق بگلزار  
 شایان دهد چه معمور که آب و هوایش ز خرمی و در عهد گل خمر کعب باغبان چه به درازی سخن  
 سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و ساختن کلخ و مشکوی و پرداختن طاق و در واقع نمونه چرخ ششمین  
 و تختگاه نام نهاده از بهر آرایش گرین کردند جهانان بهرام رزم ناسید بزم که کشور نای دور دست ترکان  
 آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوختی روی بدین شایستان باز آوردی در هر طوی خواسته با نواز  
 بر پناهندگان بخشیدن آیین بود و در حشین گنجینه تا در بسته بخوابند گان سپردن شیوه از شهر شور فلک  
 و شهر یار جهان بخش در جهان بیامی و در بند کاشی و شیرازی و شیراقلنی و بخشش و بخشش  
 و کوشش و کاشی استانه است بس در از و نشانه است بس دور برین خامه به نگاره و یادگار  
 نبود و پیکر اندیشه را از انبوهی از جامه بر تن میدرد فرد بگزرم از داستان خواهم نیست و آنچه در  
 بایان بخندیم و رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرد و رفته روز بر گشته  
 را و گام زد و دیدن وی از جاده فرمان بری و گرفتار آمدن آن دژرم کرد و اسیر قند و دیر با نواز  
 در بند و رسیدن ایالت شورغان به بیان قمر سپر آقو غا و لشکر کشیدن شهنشاه به سوی  
 و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن حسین صوفی و الی خوارزم و  
 در نشینی رستن می از بند تن و بجاییش نشستن برادرش یوسف صوفی و درگ آشتی و در زندان  
 یا نه بران میشه کارزار و بر گشتن می از میان پس از باز گشتن شهر یار و سخن شدن خوارزم بفرجام  
 بر قتل زندان مردم از آن شهر و دیار و از پافکندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشانه  
 دران خاوار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه بفرمان خداوند گار و آوینر شهبای شاه و  
 سپاه بانگ از خاکمال گروه جسته که قمر الدین سر فرزان آوارگان بود و شکست خوردن و در

فت  
 ایاز و زن  
 بفرمان  
 قاصد



بسیار کردن ای محسن چند از رودان زمین شیر و گاو و بز و دوسوی چوپان و شتر و گوسفند  
فرستاده قیاق بنظر گاه زبخت خرد و آفاق و فرزندان و گریه ساز بخشدن خداوند ملاحظه فرماید  
و استن و می به از رود و عظیم و درختین سپرد و خانی بالشکری گران بر سروی و جان و آن  
بزم تیر و کرختن تو قمش خلیان از سپاه بی سپید و سر فرازی استن زمین و حسن و دور و ستیک  
در سیدان طی اردو خان به پیشگاه پادشاه سریر آستانه خواست تو قمش او غلام و روانی و نیز فرست  
خواست فرستاده و گرایش خسرو و خیر و فرسوی فرستاده ساز و سامان نبرد و مردن اردو خان  
و سپردن گرش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و راکم شستن آن رننده دیو مردم مسلمان  
و دادن فرمان فرمانروای آن بیه تو قمش خان و به حبش و ملک جهان کاشان و ایران زمین  
و جنگ آمدن قلعه قوشخ جنگ و شورش و در آن جنگ کشته شد و در آن جنگ کشته شد  
و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان پوی از گنبد و شهباز و قتل و تاراج  
قلعه مانده سر و پیش شستن لشکر در آن مرز و دلم و خرابی قلعه و تاراج و حجامی و تاراج و تاراج  
رزم خواه و عراق و فارس کشودن سفید در که راهبهای دشوار گزار داشت باطنی و امضای حکم  
قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیف گستانی و سرایه روی آن قوم و شمار آمدن بمقادیر هزار  
روز فرو رفتن گمان اصفهانی و گرمی هنگامه نیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی و  
و آمل مظفر در آن آتش بی زینهار و مظفر و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و  
از صفی روزگار و گرایش قهرمان توران زمین بهار الخلاف بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن  
نخسته سواد و از با فلکدن در تکریت و خون ریختن یگانگی کیشان که جستان بیروانی فرمان جهاد و  
ترک تاز جهان از زمین نورد آسمان پاندا از بر اولوس جوی و کشور روس و کشودن راه فوج حجون  
سوی و گروه قلمر شکوه از آن ادبی بسوی چرخ و البرز کوه و خراش صاحبقران با گروی از  
یلان و گردان و تخت کوشان بزم فتح هند از ترغ و ظلم و غرنیک و سمنکان و اندراب و داد و جان  
اندرایان از بیدار سپاه پوشای دگر شستن شاه و سپاه از سر آن تیره در و نان سپاه روانه



[illegible]

جانیان سپاه فرزندانگی و شکوه مردانگی که این خانان را خانه زادستی و این نام آورده و همانا دبستان  
 دانش و دوستی روز افزونی جاه و سنهونی اقبال جهان و اور صاحبقران اکبر را نوازه گفتار فرونی کرد که  
 که عذر نارسایی بیان و کوتاهی سخن خواسته شد سپس حلال الدین میران شاه میرزا که تیر نپوشش و وجود جفا  
 اعظم خادراست و هم در عهد پدر بقران پدربادشاهی داشت سپهر طاعت را تا نوبت ماه بود و عاقبت و  
 آرزو با بجان و دیار بکرو شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده بجری در یکاری که با واکو است  
 ترکمان در سواد تبریز روی داد به کلکو نه شهادت سرخروی جاوید انداخت سلطان محمد میرزا که فرزند ازین  
 اوست با همین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین قهران زمین بود بد مسازی و سحر بازی  
 و سروری و لشکری روزگار بسر آورد پس از آن که این فرخ تبار عمرگی که کس را از وی گزیر نیست  
 ازین گزرگاه در گذشت دهم شاهی برفرق سلطان ابوسعید میرزا که هالوین که فرزندش بود نهادند  
 این تاجدار ستوده خوی که در تبست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانگیری یافت نه ده سال  
 ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار  
 در سال هشتصد و هفتاد و سه از یل و چرخ تیز گرد که گاه میگذازد بر رود خمبشید را به آره یوراسپه نیم  
 سازد و گاه بگرگاه دارا را به شدن سرنگ فگار در جنگ شکست خورده بر بند اوزن حسن افتاد و  
 به تبی که یادگار میرزا نیره شاه رخ میرزا بر سر گورین افسرش را ندیدند بنده از بدتن رست و چاره  
 سری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد و سرگ  
 شکوه که اندکش قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکنه ریه و شاه خیه و سیرام و زنگین  
 داشت تا کار شهر و سپاه و نسر و گاه پرداخت خسی را که بشهری از شهرهای هفتگانه دوران  
 است تختگاه ساخت گویند در این شهر جبری بلند بفرانجی قضای سپهر ساخته بودند و برود  
 آن جسر کاخهای عیوق و دیدبان و شیمنه های پروین و دیار افراخته شهر یار و از شارسنان که  
 بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی بایه داد تا به اینجا که در گزینان فرود فرودی  
 روزی بفر از آن فراز آباد سرخوش لشسته کبوتران یو قلمون بال و نکش خرام را بهی نگرت

که ناگاه گستریم قوام جسم آن اباس اینچیش آورد تا پروهش رود که این لیزه از کجا افتاد و فرود آمد  
و تا فرارسد که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین بزمین زدن و شیشه تا بون  
آفرینش بر سنگ تن تا برین سلطان بچاک خفت و روان آزاد و فرخی کیش و توشه پادشاه داد  
بر کفر نوازستان روی نهاد و این شگرت ستیز که نه بهنگام خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه ذی  
در سال هشتصد و نود و نه<sup>۸۹۹</sup> اشکار شد نظم تنی چنان که شکستی بهار از گل گل + سری چنان که نشان  
فلک برادر پیوین + چاد و فاد که از خاک گرددش بستر + چه رویداد که از خشت باشدش با این +  
گوی آن شهر و شهر یاریم بر زدن و شاه و بارگاه بیکد گردن آن میخواست که سپس که شاپ  
روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زند و کوشش که خسرو نور قطره و دیگر زند فردای آن روز که آشوب  
گسستن بل به پدای پست جهانستان گشته آرای روشنک فروغانی رای داد و فروغ  
افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه به دلدای نهاد خویش گواه  
اختر بایه و رنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه درده و دوسالگی با سر و سر  
دست از دوران روزگار که دیگران را بهنگام فی سواری است تهنه اران در ترک از آمدنشان رافره  
افزودند و کوس را آواره و سپاه را نیروی فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمدنشان  
بخت را بجای زمین خست و دانه افشانیدن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان  
عمر شیخ میرزا که عمر قند تحت گاهش بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در  
سکنه آباد و شاه رفیه کوس خانی و خدا یگانی میزد به بریدن پونز خون و گسستن بند آرم +  
تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق و رزیده باهنگ ستیز از دوسوی  
بسوی اخس روی آورده بودند اگر چه این دورویه لشکر کشی و دوسویه کین ستیری که در هم  
و بر روی نار و آلود هم در زنگی عمر شیخ میرزا بود آه از آن بزرگان کم آرم بیش خشم که بر  
شهر و سپاه کار افتاده و در تهم از دربار کناره افتاده نه بخشودند چندان که بحاره سگالی  
نعل کوشته و در کار سازی آشکستی پوزش رفت دم مهر و وفا که بر دایمی گیرائی در خود بود

در نهاد غم جنگوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرد گردیم شرح ستمهای عزیزان غالب  
 رسم امیدمان از جهان برخیزد و بد جگر گوشت خوش را تا نگاه ناوک بلا نخواستند زدن  
 نخواست که بداند ایشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد در روی آن و با اقامت  
 و این را در بخوری هولناک روی داد ناگزیر نه بهر ملک بقدر بساط کین در نوشتند و بهر شکی  
 برگشتند نگرندگان نگارش را به بیان فرد مرده این آگهی آفرین برای خویش میجویم که با وجود فقر  
 فرماندهی و شکوه شایسته می که لفظ امیر با اسم می صاحبقران قرین بوده است همانا  
 مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت پس  
 همایون فرزندان سایه کردگار را میزرا گفتند که مخفف امیر را تواند بود در این دودمان نخستین کسی که  
 شایسته خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نبشتند همین شاه فروزنده گوهر فروغانی  
 فرزند است که برارش تاج و نازش اوزک است بالجه جهان داور نام آور ناموس پرور  
 را تا یازده سال در قلمرو ما و از انهر بامریزانان چغتای و خانان اوزبک پیکار و داد و  
 در برابر شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و  
 پرچم لوائی شای گسترده سایه میدانی فراخ تر از ان آیه محبت همت که سر و شش آسمانی  
 و نیروی نیردانی است بدان پیروزمهای ناسودمند تیاوخت و بدان چهره دستپهای ناپایدار  
 دل نهادن نپسندید ما و دامن زین شقه پر چشم علم را همواره به خنیش بمقدار داشت و ناوک  
 اندیشه از هر چه پیش آید اگر همت سکندر و کوه قاف بودی گذارد داشت همطرحی تابنده مهر که  
 از مشرق بسوی مغرب رگرای گردد و جهان را بدین پویه و پنج نوردد ابتداء شود جهانگیر  
 شمرند و در ره نوردی و جهانگردی از باقر بخاور روی آوردند سر آغاز تنگ تاز که خسرو  
 جهانجوی را اندیشه کشایش بر نشان از دل سر برزد آسبم باد پایان داشت چمای  
 کوه فرسایه نورد و پویه های درونی اجزای کان را آنچنان سبک گرد که هیچ خون با قوت  
 سواران را از زانو نخواست و باد گانرا از کم خسر و شاه طوقه آریه خنایا چون

مهر در خشان تن بز بونی داده سوادی که دشت بشهر یار سپرد و با چند شتر بار متاع گران از شاه  
 که میردن آن دستور یافت خود را از میان بدر برد از دمان روزگار سزید که خسر و شاه نامه سیاه  
 منشور شاهی بسواد و سیاهی دشت با اینغیر میرزا را برانند دشت بگلوتن از روان برداخته بود  
 و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نایب ساخت با آنکه این مرد و تن از بنای اعظام سلطان  
 بلند مقام بودند و آن در چشم این منش را و نیزه درین هنگام کمی توانستند تش را بجان که در دوش  
 آن دو ستمیده گرامی برادر کی گشته تیغ جفا بود و دو دین خسته نیش ستم میا سیت گشت آرم  
 گستری و مهر درزی شاه آزاده را میرم که از بازخواست خون در گشت و خون گرفته را فرو کرد  
 و همچنین در سال نهصد و دوازده دمی که سلطان حسین میرزا نجاب الدین خود تو سن اقبال بسوی خا  
 پویه سر کرده تیزی گام بیوتان مصر تنگ ره بریدند و بدان سخن رسیدند اعیان سلطنت بدیع الزمان  
 میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و از بهر این گرانمایه میهان جا نگذاشته  
 خود آن مرد و تن را حال در گون بودند و منشا بکشی و نداشتی از خون پرویز بهرام صولت از دشت  
 بی دولت روی گردانده و غان باری بسوی کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنگان در کابل  
 شورا فکنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار را کشته اند تا که زنده بر خاسته است  
 و غان میرزا نامی از میرزایان قریه بجای بالاش خسروی نشسته دل با اعتماد و اوری بخت قوی کردند  
 و در هر وی تیز روی تار قمار سپاه مظفر تکیه گاه از زمین سواد کابل بخارا تکلیف اسامیست  
 سیه کاران چون انجوبی تاریکی شب که در لوامع سحری ازیم پاش یکبار فروخت از آن آوایش  
 که بر چاش فراسم آمده بودند هر کس از هنگامه بدانسان کنار گرفت که نیداری خود در میان نموده  
 در معرض باز پرس تر ک ناسپاسان گرفته و کاری چنین و شوار را بر خود آسان  
 محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سرن بود در آغوش کشیدند و غان میرزا را دست نواز  
 بر بردوشش بان صاحب نظران کار آگاه حبت لبه هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطا  
 حوصله بر سرن را اندک شمردن نه کار کجاست مردان سر سرنی بندگی بدین جاده گزیدند



ویزدانیان نزدان بلا بنیان سپاس گزارند قطم زهی در باد شایانش آیین خدا جوی و خدا دان و  
 خدایین و نهی و فرستگ بخشش بر قوم سنج که هم جان بخشدهم حرم و هم گنج بود در تاجیداران این  
 نشا آنها و بقرش گوشت تاج آسمان سا و جو از مردان خنجر با شنند آری که جان بخشده و زربانه  
 باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم و زر زبیده و اگر در جانی تیز دستند و  
 ز جام مهر بانی نیز مستند و چون آراشگاه بدیشان از خسر و خان بخشش و بنجایش فراخگاه  
 خسر و گنج و خوشی را در آن ملک خدا داد از بهر دانی آیین و ادیک سال درنگ آمد سال دیگر که بانه از  
 نشایش کابل لشکر انگلیخته بر کار کشایان قضا در آن دایره نقش فنی دیگر انگلیخته محمد مقیم و فزون  
 از خون که کابل را داشت بروی کشورش در دست و در نشین گردیده گرد آوردن سامان کارزار کمر بست  
 فرجام کار ز شتی فرجام سرشی در نظر آورد و در نظگاه التفات بارخواست و زان پس کتی سجد  
 بر آن استان ثابت کرد و پادشاه پرستندگی ز نه بارخواست پوزش پذیرفتند و خیرا و گفتند و  
 طفر یا قتن فرمانده و هر برین بر دوشه در سال نهصد و نهد و نهصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح  
 بر خداوندگار درین دو سال دوباره و آمد گزارنده سرگزشت اگر از گزارش نشو نیاید خسرو چم شکو  
 جاماسب دانش را کوشش و کشایش نامی شایان و قرقی و قیر و زبهای نمایان فراوان است که بار  
 لشکر صورت آوازه رستی نسیب بسم قدرانده اند و شیک خان و دیگر اوز بکان را چون میل گزین آیین  
 قدرانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدیشان و مرز و بوم کابل با طاشا کشته اند در سال  
 نهصد و هفده بعد مردن شیک خان از کابل تاخته آن شارستان تا به بکارستان بدست آورده اند  
 اما هر بار آن نگار چون رنگ خان در دست و آن دیار چون مای از پشت رفته است آری از آنجا  
 که توقع شاهی جا دید بهداد سواد هندوستان و برات گلجی امید برین بوستان نشسته بودند شاید  
 در آینه ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و بر آینه نیالستی که چنین نمودی و رصه بندان سیرتار و  
 اقبال رفقا و موک جاه و جلال را بجانب هند برنج دور آساست نهصد و صد و ادون  
 نصرت و بهر گشتن نخل علم فتح را در تخمین نوبت نشان میدهند من که سر روز تاجه نگاری هزارم



و در کارگزاری بقانون ابحا زره سپارم زواید فرو خواهم گزاشت و سرگزشت فتح هند که سدا و قیامت  
 صورت ظفر و منشا رنگشاف تحقیقت و الی و الی و الی حضرت من سلطان هایلین شراد الو طفر  
 خواهم گزاشت نظم داور سلطان نشان آید می + سرور گیتی ستان آید می + داور و سرور  
 چه میگویی بگوی + و الی هندوستان آید می + لشکری آید که پندارند خلق + نو بهار فی خزا  
 آید می + بادشاهان نکتہ دانان بوده اند + بادشاه نکتہ دان آید می + بادشاه بر خلق باید  
 بادشاه مهربان آید می + بادشاهی با جوانی خوشتر است + بادشاه نو جوان آید می + بعد  
 را منصب شاطلی است + عزیت افزای جهان آید می + لاجرم اهل زمین را از آسمان +  
 امن و امان آید می + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید می + هم بفرمان  
 قهر و تمای زور + قوس تیرش را کمان آید می + سلطان صبا عنان برق سنان کجاست  
 بر درش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غره صفر که پارسا  
 را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه کمان در آمده بیت الشرف خویش را چشم مهربی نگرست  
 با سپاهی که سپاهی آن در شمار پادیه و سواران از اندازده دوازده هزار نگزشت بسوی سواد هند روان  
 میرزا کامران را که به توقع رعیت پروری در قندمار گزاشته به آئین داد گستری بر کابل نیز گزشت  
 شاهزاده جوان دولت پیر خرد سلطان هایلین میرزا که همانا از جالونی سایه همانان داشت  
 و هندوستان خود از آن می و فرزندان می بود از روی آگهی بهیمری گزیدند و گرد قننه فروشانان  
 و خشک برگزارد شمن افشانان بعد گزشتن از آب سند و جناب و پیودن بپست و بلند خاد و سو  
 تاجاب به پانی پت که همه را نجایان را ریزش خون و جهانیان را دولت روز افزون روی  
 خواب نمود رسیدند نظم و درود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر بنیدگان معنی باب  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حیرت نقش از نقش شم دواب + گویند این سفر  
 فرخ اثر کما از اثر فرخش سخن میرود بگره جوشی و تحت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره در  
 خبره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرت باطوبوس جبا بخوی پیوه

کشت در شای سخن را ندن از بند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدسردی خاقان بشرد  
 لشکرش ساخت و پیش از جنبش موبک خاص بر قبض گسیل کرد آن فردو مایه که پوشش در سرش  
 نبود و خرد در پیش نبود اگر چه آن را طفرمان شاه رفت اما همدان راه زود از راه رفت قلمه پات  
 را حصار عاقبت پنداشت ننداری از استواری باره و بار و نشت بر کوه داشت یلان و لاورد  
 ترکان نامور میکره بر آن درخت تخته و از اساس قلمه کرد و از دمار قلعه گیلان دو دایم تخته چاره چون  
 که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک استین نه کار را در میان گنج و نه زقار را در  
 عرصه روانی اگر مانند پناهی نیست و اگر برود گرنگی نیست نایب را بگردن از موبار که نیز از پنجه باز  
 و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد بخت گیرش گوش تاب دادند و  
 بخشش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدان بند به سختی مُرد دیگر از آن فردوزی که در عرض راه  
 از شکون به فردوزی نشان داد و کشتایش فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده پادشاه بخت  
 تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده فیروز برگرداند و صد هزار تن که بشکرانه فتح بر سر خشنده  
 آفرش افتادند گویای سخن چون سلطان سکنر چاوشش خضر بر خپا که گفتم در پانی پت فرود آید  
 سلطان ابراهیم لودی نیز ناصیه از سوارگو در زطرز و ترابریل ارتجک گنج اندلی رسیده در سواد شهر  
 یانی پت خیمه زد و انی که در آن مقام بر صبح و شام روز خوشی و شینخونی بیان میرفته باشد تا خود چه  
 مایه گردد و دود از زمین آسمان میرفت باشد هر چند در آن یورشها تو سنان این لشکر از بیلان بود  
 چهارم می خوردند و صغهای سواران بآئینی که پوشش یاران دانند بهم می خوردند لیکن ترکان نامور  
 نامحوی را بهمت آسان گزارد و دانند که دشوار پسند روی از یکبار بر نافتند جنگ می بستند  
 تا فتح یافتند همدان روز ماروزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پر  
 نوروز تیغ و خنجر در روز بازار مغف و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که امین فتنه در نهاد نهان  
 داشت که اثر فتنه بر سمای بنش بدان نشان نشان داشت که تا بنده از میان برود و درود  
 باورد گاه روی آوردند خیمه ما دور روی ازیم قالب تپی کردند فطرت بستند از دوسود و صفت

بغرم جنگ + بر خوشتن دیده فسون دلاوری + دلبازتاب کینه چنان گرم شد که در دهان  
قطره خون به مجره سینه انگری + بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدلتان در گرفت  
که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپیدی که از مجرجه از یاد رفت زخم مردم تیغ بدلتان بی زبان  
از دلتان زخم دگر بویابی و پیکان برنی تیر زبان بی دلتان در غلر مقدم پیکان دگر زخمه  
سری با پیکر از بسیاری زخم حساب غم با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناکش شمار  
قره با چشم دیدار به باد بروت شیران شرزه جو بر تیغ چون پرگاه دراز صدای تیره تندر  
خروش آفت تار و بود دیده گوش جلوه ملاک برق شراره ماسک تان نظاره بکشد و  
دلیران رزم دوست که بر یک از دشمن کشی با خوش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه  
صفه رصفت در ذات اسلحه سرت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کششی بی زینت  
و تیر بصفا شست کمان را گزارا بود بلکه تیر نیز از اسلحه خود را چون قره بر غم میزد و کمان با هم  
بسان ابرو جنبشی در تله آشکارا بود هر که در تیغ زنی خیز در نیام داشت گویی مایه در دام داشت  
کمند چون دم از دما آدم آنچه و مردم را بستان تاج چون زبان مار دمام خیمش سقار داشت  
نخوتنه تیغ در ترش سیرغ سوزن که هم از از برای آیین است تاک از کلاش خواشما  
چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بجای حثت تا بخلیدن جو بر سر عرضه دارد خسته بر تیر که ناگر  
بر سپه خردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی نظم شکم در پشت در دید آسمان از نیزه در  
گردش + زمین با خستگار رود از نقش سم تو سن + هیومان باز گرمی خوی فرو بارید از اعضا  
سواران را به خوی خون ترا دید از رگ گردن + بجاک فاده سرا هم کله یکار هم مغفر + بخون آخته  
تنهایی زنده پیدانه پیر سن + زگر دی که رنگ و تاز سپه دره فرا هم شد + زمین سر مایه گرد آور  
هوانه گاه بر بزم + در آن خونگرمی کوشش که بود از راه کین خجاسی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان  
و مغفر و جوشن + گذار آیین از تنهایی گردان ریخت چندان + که پید اگشت در ناورد گدگویی  
دریم آیین + اجل در جانستانی نایبی می حثت از زندان + که پیش از غم و حید زبیر کشتگان مدفن

در آن هنگام که ز غوغا بر ستاینختی چه همانا مرگ هم نماند نه مردن نبود ایمن و صلاطی و  
 کوس فرج دشمن موج خون میزد و که خیز یار دیگر در لباس موی و شیون و از کشته هزار پشته و از  
 خسته صد هزار دسته چون هر گوشه داشت از نقش آنچنان برگشت و برپا شد تن از زخم اینچنین جای تیر  
 در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن کشت که به داس اجل در آن شست به درود  
 آمد هر گس که بیوی طعم از هوا بروی خاک فرو داد بسکه در آنچنان عمر دراز بهمن خوانی بدین برگ  
 و ساز یادداشت از بخودی ذوق هوای وز زرش پرواز و پروای دساز می باد نداشت از بخت  
 برگشتگان هند آنکه باقی ماند چون دولت از خویشتن خود از تیرکان تن زن رخ گردانند و گزرازان  
 که بستیز آمده بودند راه گریز میبویند فتح چنان که در حوصله آرزو آرزو نتواند گنج دست بهم داد اقبال آمد  
 و لبه بر رکاب خسرو بهرام غم مهر علم داد مردمان مرد شناس که به پیشرویش بیگانه داشتند شناسافتند  
 سپه دار و دیان را با تنی که جان نداشت و سچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت میدان یافتند از  
 ایسی که به بوی گرو از آدمی برده باشد بجا که فرو افتاده و کمایش پنجر نقش از وفا شیکان قیوم  
 گرد اگر نقش او افتاده فرد سرای شان شکسته بچوکان ز بی تنی و تنهای شان قاده میدان بی  
 سری چه خدایگان حق شناس حق پرست بگردن حق پرستش خداوند پرویز گز زبان بر مزنه  
 لک لشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را که در بند تحگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آریان  
 همانست بروانی رود و رود آبرو و آفرود پایه منبر بلند نوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی انداخت  
 و بسیکه زر بروشناسی غازه اسم سامی در سکه رخ بر ساسی آفرودت دیران و قمر شای به  
 آبادان کاری قلم و دلی و کار سازی برگزیده مردم از سپای دکتا و زو پیش و رفیرست بند و گز  
 و روز نامه جمع و خرج از سود آن شهر خوانند نقد داشت بسکه داد و روا می تیر یفت و آسمان  
 زمینیان را با بینی چشم روشنی گفت به بوی بلرغ پر دین غبار افکنان و گور و گوزن به تیر و زره  
 در رکب از افکنان اگر را فرود آمد بجای لشکر ساختند و بریم خورد گیهای روزگار را اگر لشکر  
 انجایمیده بود و فرستادن موسای و اگر صورت خشکی داشت به تهادن مردم چاره برسانند

گنجینه های گنجهای ناسخیه که شهریاران روزگار آن الفتحه بودند و بعد از سلطان ابراهیم  
 گنجوری می کرد و از فروزی حرص در آبادی آن می کشید و والی ولایت ستان را فراچنگ می گنج خانه  
 را در شاه و عاتق مردم سپاه را اصلاح دادند تا هر کس آنجا می که در برداشتن بار پنج برادر از آن گرفتار  
 گنج برادر خاصان خود در آن صلاهی عام به صلای رنگارنگ از جندی یافتند و باقرایش پای جله  
 سر بلندی از ارمیان به قتلک تنگ و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون گردید به کابل  
 وقتنار از بر خسر و زادگان سکنه آینه دار و خاتونان روشنگر پرتار و غوینان فرخی بهر گوش  
 گزینان از ویای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجهای تازه بدین اندازه در مغاها  
 روان داشتند که سنگینه بار بختیان مست راسته آورد و محوم قافله در هر مرحله جاسر بر روان تنگ کرد  
 آری شان آزاد و خسروان آزاد که خداوند تیغ و خشت هر چه بود باز و ستاندیم سیر تا زیانه بخشد  
 مادر سلطان ابراهیم باولی از بینا کی ریز ریز و زبانی در زبانه های چاک چاک از درون سوخت را  
 نفرین گوی و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد پاس ناموس از بر پنهان روی موی  
 گره بر پند زده و گریه از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر سر منش دست بند زده از کله  
 در دل دستاها اما همه فراموش می دارد درین زبانها اما همه خاموش بر ناله فراموش گراوش  
 بزم نه بوستی مرغ از هوا فرو آورده و در زبان خاموش اگر هم راه سخن بر دی نه بستی بخون دل چون  
 بدجله شتا و در لب پاس فروزی بخشودن و بخشیدن فرخ پذیرا شدند و از هر گونه لباس اسرار خانه  
 و خزانه و از هر دست پیرایه و سرمایه و کاجار و برگ و بار که آنان را بودیم به آنان فرو گزاشتند و جگر  
 تشنه نوازش را آبیات دادند و گرسنه چشم پرورش بار بهفت لک تنگ سیورغال برات دادند  
 بیزن بشاده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکلیایی پا بود و از لای بالایی اندیشه لای  
 بدون بخت و بادل از رنگ کینه صاف بقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف  
 قطعه لباس ناپید فروغ که بهشت مثقال سنگ و بهفت گنج پرویز شمن داشت پیش کشید و انم که  
 دین حق گزاری از روزگار آفرین شونده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل روزگار



۹۱  
ستوده باشد همانا که در کار تجشده آن جوهر درخشنده برآید بکرامت تجشده بود و از باطن  
سلطان علاءالدین خلجی بازمانده و از گنجینه علای بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد تا بدین  
روش دست بدست با سکنه زبانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گنج  
نایاب در کدام گنجینه نشان یابند قطعه قطعه کنیم نیست فلک چون بر آسمان دیدیم که هر چه  
ماه ارمغان دهد ناگاه ذنب چو مار پیچیده و حلقه زد و تا در میانه این برادر چه آن دید  
آن غالب کوه نظر که باعتبار روش و تنگ پیچیده بدین پاره سنگ پیچیده از جام حمید سخن  
نگوئی که راست و از درفش کاویانی نشان بخوی که کجاست آن خاتم که تیغ جزو آفرینش از  
حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون لوی گل بهوار رفتی کجاست  
از جام و درفش و خاتم و سریر که زخمن در آنست که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون  
فرخ را که عالم آفرانست و آن خداوند خاتم را که ربو امانت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه در  
داد ترا که در گزاری شهریاران گماشته اند نه بشماردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است  
که شهریار در دلی و اگر پس از فتح آنچنان بداد دل بست و اینچنین بدیش گفت که از ستم  
جز در کشورش نشان نماند و جز خزانه هیچ خرابه در آن شهر دیران نماند با اینهمه فتنه نادر کین بود و خوار  
در راه آب موج میزد و آتش زیاده بند و ستان بزرگوار خانه جنبش برزفته آشفته میمانست  
برو پراکنده گان گرد آمده و مشور انگیزی غوغا جهان را بریم زده افغانان هنوز از جنگ سیر  
نیامده بودند و از بالایی آب بر زیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ قرب  
و تیر در ترکش داشتند دیو ساران لومانی جدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج  
هم میوستند سنان و غنای و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشتنه تار و لود همانا  
کرم پیله مانا که لعاب خویش بر خویش تنده و خود را در آن نوردیده بنده افکنده بران زیم اب کینه  
که در سینه جوش میزد بهر سو که سر اسیمه میشتا فتنه دام که قاری خویش میافتنده  
حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلسله خوران بهر گوشه نمک بر آتش افکنده



و بنگامه طلبان را با صون و افانۀ نعل در آتش افکندی دست در فتراک راجه ساکاو و اساجاده  
 دل را بر من آساید مددستان در برگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون راند بنگخت تا شکر  
 انگخت طرف گشت تالف گشت فطم عقیم و شکر منصور خاک خفته و باد و حریف و فوج ظفر موج  
 شعله خس و آب و زبانه زو بزبان و فرو گشت به دم و زجاد و دید بلند و زیفا و دشتاب و  
 زسعی و زسعی طرف نه بند و خس فرومایه و بیای گرچه زنده فال جستن از گرداب و زو نشسته  
 جان نبرد و گو سپند قربانی و بشاخ گرچه کینه قصد جنگ با قصاب و بجا کمان گر انمایه سرگشت  
 خسان و همان حکایت نخل و پخش لباب و دو دو یک نگر و غزال جای نلنگ و پرد  
 و یک نادر و درو بال عقاب و بیش تیغ سرکشان فرو آمد و که ناگزیر بود سجده در خم مجرای  
 از گسنگان شکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغانان آواره گردید پشیمان تار و تار  
 کین تو ز کین خوبی و راجه ساکاو و همزمان بر سر هر دو آن گره هر کرا بگفتن نام بر نذر و شمردن یاد و  
 یاسر و او یا گردن نهاد و گر نجاتان را خود از گسنگان شمرده ایم اگر به تیغ نمرند بدین مرده باشند  
 شهنشاه بید رنگ ستان بدین پنجش زنهاریه پیاپیندگان داد و مال بخوابندگان ملک  
 بر شازادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شازاده هایون که در جهانستانی با جهانان  
 بجا کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود به فرمانفرمایی سنبهل فرمان یافت رسید بای  
 آن زمین آسمان رسانید در آن مرز و بوم بهر گشت بجای دانه گهر حیدند و بهر دشت بجا  
 گیاه ریحان در و دند آب و هوا آن نایت با مزاج هایون ساخت پس از شش ماهه آرایش  
 آرام رم خورد و پی گرم بدانسان که سموم بر نهالی وزد بر سر ای پای ناز پرورد زو آورد و در آن  
 گرمی بنگامه اینار و عطا به سبتر و تجوی دولت بیدار داده بودند که خسرو زاده باتی چون خرم  
 کل بر آن و ریخت گزند روز افزون بود و در چ گر انپای چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند  
 هوا خوانان را دست بر آسمان بود و پشیمانان را دیده بر زمین پیکان تیز و فرستادند  
 و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آذر زرد و خلۀ اندیشه

چونی خون از چشم جهان من کشاد فرمان زفت که فرمان بخواه آن کار که در سکر حسنج بجای چشم  
 است بدلی و از دلی برآه دریا به بگره آورند مگر نظاره موج و گرداب تفت از دلی برآه و زنده ساز  
 بخواه بهانه آب بگرهش برآید و فرمان بران رفتند و فرمانده به فرمان شوق فرود بیکار رود و مگر شست  
 و تا کشته با جل نرسید از جابر نجاست و چشم از دریا برآشت فرودیده را دید و حسین فرسید  
 و دعا کرد و دو حاجت چاره سازان را سگالش در مان بود و او اثر نداشت نظار گریان چشمش  
 که این بچارگان را حسین بجز سنی نناک است یا بخوشی شرم سود نه بخشیدن و او اندیشه را بسوی  
 دعا گرائش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارش ناسان گشته باشند که آن پاره الماس گران  
 اند که تمعای نیما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش بر ساد فدا می توان کرد تا فدیہ بیاگرند  
 فرمودند که خون جگر گوشت معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در اختیار این نثار درنگ روا بود  
 ما آن می سنجیم که سنگی بدین مسکی صدقه بمایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این  
 بگفتند و دست بدعانی فی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند راسته با گرد سر گردیدند  
 تا از پای نشستند قرار سیدند که درون بریم خورده است و اندام گران گشته از شانزده تیر و شش  
 رفت که ما چنینم یاری از خود گوی که چونی بپنج یافتند که گری به خکی روی دارد و گرائی به شکلی بر  
 بر زبان مجربان گزشت که خوش باش و شاد زنی که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم  
 دیده در آن بشگفت زار افتادند و ندانستند که سیر این رشته در کجا بند است کمایش یک هفته  
 و مبدم از تب و تاب و سوز و گداز ورنج و کوفت هر چه از شانزده میکاست در شاه می افتد  
 ناگاه آن از بستر برخاست و این باین سربند و آن قبا خواست و این چایه گراشت و هر که  
 شهنشاه بسیار خجش بسیار دان ازین کهن خاکدان بچیان جاودان رفت ششم جامدی الاول بود  
 و سال نهم و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چار با ش خسروی تکیه زد و  
 در چل و چهار سالگی در بند وستان گشت و پنج سال درین کشور بارانی و همان کجای بسیر بود  
 و در چل و نه سالگی در گزشت و سه فرزند داشت و چهار فرزند را پسریادگار گزاشت و خستین

وارث تاج و تخت سلطان مالون فیروز خجسته و دو پسرش شاه نشان میرزا کاظم بی بی  
 ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین ستاره آسمان اقبال میرزا سید ابوالقاسم پسر پسر  
 داور و در جاربلاغ که برب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بجاک سپهر و چون مدتی که از بهر  
 امانت معین است سپهری شد بسیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک ارتکب نگار را آخرین که  
 با یکتخت این نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدم  
 امان دهند که این خسروی مرقع نیش قزای را در فردم و از صورت حال زمانه دارایی درنگ هم  
 شهر یار است و هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای گروم فرد کیست که کشتن فرمودن نشان  
 مگر آن نقش که از تیشه بخار مانده + بر تو مهر خروزد در نموداری حال فرخی فال  
 جهانیان جنت آشیان نصیر الدین محمد مالون بادشاه غازی  
 نظم معنی دگر خیزد بر ازین گل از نغمه تر به دست ازین + سپرد از ش آن گل افشان نوای  
 نگویم غمازد دل از من ربای + دل از خویش بردار و بر سازنه + هم از خویش گویی بر آواز نه  
 زنجینه ساز بر دارند + درین پرده نقشی به بنجاریند + بر امش به زاورم آواز شو به بانگ  
 دازش نو ساز شو + که دامن زد ستان ساری چنین + دلاویز باشد نوای چنین + روشنگر  
 آینه خسروی و دارایی که عبارت از روشنان گنبد مینایی است همانا کار برد ازین کارگاه  
 کبرای بزوای فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بهم خدایرستی پیشه ادیان را در  
 شایراه داد پیشرو و جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشه نشاه بلند بارگاه قبله راستان  
 خاقان آسمان آستان را با نهادی قریح و خجسته در سیم مبارک و اسمی مالون در سال  
 نهصد و سیزده چارم ماه و لقمه شب شنبه چیشی که در دعوی روشنی بروشتائی  
 روز از آنم خنده دندان نمادشت و ماه بهشتگری تیس مهر دولت دل افروز روز افزون  
 در ققادت شک از فراز آباد لغزودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نیم  
 از جمادی الاول در تلیث نیرین در سب و چهار سالگی که بر حبس و طایفه شمس ششمین کاخ

را دو بار پیاده بود و فراتحت شام ششاهی داده اند و در کف دریا دل به دل سال روزی با فرود  
آز روی دریا گشتی در آب راند و تا به حقیقت می رسید یک زورق زرناب بر قرق سایلان کل  
نشین افشا ند چنانکه تاریخ پیدایی از آوازه خوشی پیداست و سال میرزا را می از فرزند  
خیرالملوک<sup>۹۳۲</sup> پدیدار و زمانه زیارتی از گلبانگ کشتی زر سودا پیداری جهان را بر بهادران بود  
که بخشش بدین عیار افزای روزگار آن بود کل را خانه بر عارض نهادند و سنبل را شانه  
بکیسوزند سینه از سر و گشت و سر و سر پیر سودا شکریان بر زد و باز و بر و شناس  
پایه گیو و طوس رخ افروختند و فوئینان آتش از شش نازش شکوه تهنیتی و قهر بهیگی  
افراختند در کابل و قندار با ستوری دستوریشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان  
فرمانفرمای سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سیدال مشهور زبانی الورد و میرزا  
سلیمان توفیق ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و تاسپاسان که همه حکمران  
و برادرانند ما را خواهد رفت و بر یک از کثیری اندیشه و تپایی رای بی کاری خواهد گرفت آنکه  
ناچار تن بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کمین جوی خواهد بود و  
آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را هم خواهد زد و تیره میرزا کامران  
که خدا دشمن خلق بر عین کسی بود و سر پر شوروی از آشفتنگی به طره خم در خم مهوشان نیست  
در یوفائی خوی روزگار داشت بمیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای یوسف  
سخن میبرد تا گفتار کردار برادران کی پیوندد بادشاه مهرشیکار سپهرشیکاه بعد از ششاه  
که بر بابط شادمانی بگوش جام باده از غوانی گزشت عنان سنان را بجنبش در آورد  
تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر آورد سواران کار آزموده تو سنان زمین خود را غنا  
گرفتند و از خانه های زمین فرود آمدند در را چون نقطه در میان گرفتند در میان کالنج پیش از  
کیماه تاب آورزش نیاورده خواهی نخواهی زنه را خواست و شش از آنکه کار از دست بردویم  
بانگشت زنه را کتایش محقره کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و محلقه فرمانبران در آمد

بیت آمدی دایع بدلی بگردان حصن بخدا عافیتش گزاشتن و گزاشته سیاهی کردن  
 قلعه چار و نظر دگر باره خون در رنگ دلیران پوشش آورد موتمن اله و پیش بوالفضل در کبریا  
 نشان میدید که آن باره بیستون خود را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری  
 از استواران خویش پایش شستن آن باز داشته بود چون حرف بستی سلطان ابراهیم از صفی  
 دیر بزرگ غنیمت یابری سبزه شده و جمال خان نیز جهان گزبان را گزاشت فرید حسن افغان  
 که بروزگار سلطوری چشم روشنی گشتن شیر شمشیر از سالاد خویش شیر خان مهر خوان یافت  
 و پس از آنکه سکه و خطی ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیز نگهبان بکار برد و دوما  
 گستره تازان جمال خان را که از روی اجمال جمله بود پیری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه چار  
 که بر و نمود مثال اساسی است جگر گوشت کوسار سبوری کام رو آمد تا اینجا اشارت از  
 شیخ است و عبارت از من باری ورود لشکر کشورشاد و حوالی حصار و لوله در نهاد ستوه شمشیر  
 افکند بیانچگی را زردمان چرب زبان در آشتی زد و به حسن خاشاک پیمانهای ناتوار  
 سیل بی پروا خرام راه بست صرفه در پیشش نیز رفتن دیدند و آنگاه گوشمال افغانان که  
 بازید نام بد نامی نام پر از آنان بود بیشتر شتافتند بر عارض شاید اقبال از هستی بازید  
 سبزه سوزان و سلطان جنید بر لاسل مجازه حکومت جو نور رخ بخت افروزان بدو  
 باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی رسا صل دریا ساخته باستانی  
 بادشاهان و فخر آخته پیشین کاراگانان است و اندران روزگار از کهنگی بدان پایه رسیده بود  
 که اگر یکچند بچیان مانندی عجب که گیتی از وی نشان مانندی عمارت کردند و آرزوی دیرینه بد لبزیر  
 ترین صورتی بر آوردند بهر آن عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا و الخ میرزا از عمده  
 عهد و فایرون نیامده بمقابل خداوند گارد وادی دشمنی قدم زدند و در صورت تلکیت  
 از شوی ترس دم زدند با دگر ناصر میرزا بقوام شاه رفت و هر گاه کرده راه را گرفت  
 آورد و دوش را میل آتشین در چشم سپید کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد



مسلمانان را قرقه از بند بر جست و گریزه بریده بسلطان بهادر الی گجرات پیوست میرزا کامران  
 را که در قندهار به چهار بلش کامراتی بیتی آسانی می غلتید و نه غلط کار از راه بر دتا از جای حبسید  
 و بلا مور آمد ششمر او گماشتگان شهریار یار یار فری و درستان طرازی گرفت و تا کنار رود  
 ستی قلمر و خاصه خوشین شمر و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم کی را از قرقه  
 بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمان بر فرمان ده من باشم سود من است و شهنشاه را  
 زیانی نیست پس اگر نه بهر من از بهر خود غریزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است  
 و او را زوان دران روز از درس و رقی را از انوار راه را زواری در ورزش  
 روش آرم روی آورد و از زواری و فراغ آرزو زد و دل زار  
 آن دور و راه و زوان آزرده او را آرام داد آری ره رو را در  
 وادی داد از آرم روی دم زد و در راه داد و زواری از روی وادی و رای  
 آرم روی در آرم زد صنعت الفاظ پیکش درین بار اگر کیف کا ستند و بدینجوی و خواش زواری  
 برادر را سوید و قندهار و کابل و فرودند نگر نگران فراموش نکرده باشند که درین جاپون نام از رفتن  
 محمد زان میرزا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن سخن مخدوم حضرت شایسته های خوش افرا  
 نام در گیرنده بدین خواش که محمد زان میرزا را که از بند اگر بخت بهست و نه گریز نیست بنده و  
 بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستادند آن پیر دولت که از پیش پس که خد کرد شهرستان  
 بیکانگی بود و پیوسته در بزم بانگ نرم زده زیر قیادت بفرمان شهریار می گردد و نیز  
 بد آموزان بیدارش بدانش میفر چید که وفای شیوه مردان است و وفای شیوه مردان است  
 که هر که از بهار دید ز بهار بند روز گذشته چون می نگرد که برده آرم از میان برخاست  
 و از از روی بر روز بروی رونما قناد گنجینه فراوان داشت و سیاه انبوه و سپیدانق  
 روی را به سیاه لای صاحب شکوهی بسوی میفرستد بدانش که بدینجوی میفرستد  
 چنین بسوی بسوی و بروی لشکر از روان می دارد هر سو که رفت می انگرد و خون



ره میزند و شور می افکند تا آنرا خان نام گرانمایه سرنی نی سبکسری با چهل هزار سوارا گره  
 روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضا را خاک  
 قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان و بیانه این آتش و دوزخ زبان افروخته شد و قزوین  
 اگره جولان جهانگیری داشتند بشیدن این خبر بآرامشگاه غوغا باز می آیند و میزنند ال  
 میرزا عسکری و یادگار ناصر زار اباتی چند از سپیداران نامدار و پرتو هزار سوار شش هزار  
 شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چهره دست پر نیرو رده رده یکدل و یکرو  
 قطعه کریم شهبازان عیان بر عیان و همین تیره داران سنان بنیان و بخش  
 زجر می عانهای سخت و زحل و بدو اندرون پاره رخت و جنبش زرخشان سنانهای  
 تیز و بروی هوانو خور زیر ریز و ناگاه به هنگام غنیمت میزنند تا آنرا خانیان تختی بهوش میستیز  
 و یکدیگر را خبر باد ناگفته تخت تخت می گزینند پنداری از خاک آتش زده دودی در نمود آمده  
 که باد ازیم پاشید یا از زمین خسته غباری حسته بود که باران فروشت همین شکست که بر یک  
 لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر از ای آب روان دود بر پرانگه گانی که جایجا  
 بگردی کشی گرد آمده سر شورش شستند پهن گشت بر کینه و راز کینی که داشت با وجود چکر  
 تشنگی گشتی که داشت نه بدعوی قزلبک از روی فرار رخاست و در راهها از کینگها غبار  
 رخاست گزینندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفته خسرو نو جوان باین خسروان  
 بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نهاد سپس پاسکاری و اور پروز  
 گراز روی دلاوری با سلطان بهادر آنگ دلاوری کرد و با سپاهی از قطره باران  
 بشمار افزونتر و از برق به جهان بوزنی گرم خوتر با دمی که باد بر سنبه نثار دزد و مهر بر بنیان  
 تا بد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر را لشکری گران و انجمنی از گردان و گنبد آوران  
 بر قلعه جیتور تاخته و بر آن حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه کینه خواه  
 آمد از پردلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور بازوی مردی و نیروی

مردانگی بران باره دشوار کشاد آسان دست یافت و هم از آن خیمه گاه باستقبال مویکانه دریا  
 مهر کوب که بشیکر و دیوار ره می نوشت شتافت در نوای مندر سوگر داه بر دوار و بر بواتن  
 بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوزن از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست  
 پیشروان بر دو سپاه را پس از هر جزو خانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا بود  
 خود را گرد آورند و چین بر چین و گره در سر و روی هم فرو آمدند و بسیار ای او تان  
 که در آن سر زمین کو قند سرگاز و زمین شاخ شاخ و از انبوهی آن نیزه که در خاک فرو بند مغز  
 قارون نشتر زار باد خود از تنگی جاد و آن دایره ره نداشت که نگاه کرد از جایگاه جستی  
 اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای اوست از گزرگاه در گرد بره آورد آوردی از تنگ دزی  
 خام و اعلام بر زمین نقادی و همه بر رده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو بخانه دور  
 دور به دور شکر فرا حید و حصاری که اگر آتشی داشت بجاست و اگر آتش خفا نداشت نیزه است  
 در آن پایان انگشت باد بر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگشتی که از آن تیره منج بجای قطره  
 باران شراره فرو ریختی دستا نسرمان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان  
 میرزا اسوای خود نمائی و دست بر دآز نائی در سرافا دتا نوک نیزه از راه حلقه رباید و قرق  
 فرقدان بگوشه مخفی فرساید با جوانان کار آموخته یکبار آفرموده از حلقه برون آمد و رنگ  
 سائی غبار راه شور در نهاد پلان رزم خواه افکنده شیر مردان کین شین شیر کین بدم شمشیر کین  
 چون آرایش بر بند و به افروختن آتش خشم باد دامن زین سواره از کین جابا بدو  
 حیل سگالان رو به افق بانداز که از کجاء و مرز جنگ گریز سر کردند و چون بر بران شیر اوزن  
 را بدم توپهای از دردم آوردند خود از میان کنار گرفتند انداختی کاری داشتند که تا پیش  
 بر دینس رفتند یک برق درخشانده جای چشمک زد و یک بار بارنده سوسو بنگر فریاد  
 در آن مایه درنگ که کس فرقه بر زم زدن از اسب و سوار خیزد و دو غبارشان نماده بشاده  
 پروانگان بال و سر سوخته بای شمع انجمن را بعت روی داد دیگر از نرد آرمایان



از طاعون و زهرین بالی که آتش علم است و از بهر دوستان از چاقوی هاما یا دود و برای دشمنان مارک  
 ساسیه دارد و سخن بیان می آورم که از نلندی خویش گردون را چون بیهوشه تریال گرفت و زودند  
 در ساحت مندر عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر دیگر که تخیلکان بدین روش که  
 سروده آمد دوشه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور جنگ آورد به بند سور سیده از  
 بزرگان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمر می کشیدند آن هفت نفس را در فرو بسته بودند از  
 سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری تمام تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگزشته بود که در  
 ملا اضطراب و بیرونیان را طلال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دست گردید به  
 هنوز بر روز و در قلعه را پیچیده و جای بسیج کار بنشانندی دشمن ساخته نیم شب سواره از فرود آمد  
 بجای برآمدند بارگیان را در دیواره گذاشته و یکباره بدین جایگاه که در نظر داشتند در آمدند  
 نویانها بر افراخته و کشته با بر لنگره نامی قلعه انداختند تا پامردی نرویان و دستگیری کنند از  
 کشایش حصار نشان جو آمدند برون سوار نشیب بغار زفته درون سوار بال به پایش فرو آمدند بخت  
 بسیار یاد و پاسبانان یخبر تیغهایی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود  
 و در در کشودن همان روشنی که شاطران بر در قلعه به بالا آنگاه نگاه داشتند بر ششست همان  
 بود و تنق در قلعه گمان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا بتیاب از سخت خوب  
 برخاست و چشم نیاز بر نگاوری که شایان را درین چنین روز ناشانه بر درو آگاه گاه دارند  
 فراشت و بهم غانی نسبت سوار هم از آن در که نه بروی وی و نه برای وی کشوده بودند بر رفت  
 و تا دمیدن سفیده صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر و بر بنیان سیاسی تواند کرد و میکده صبح چاکشت  
 در آفاق دم زد و خسرو انجم براق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار  
 و سفر غری علم هر یک خبر داد که خدای را سپاس گزارد و سپاه را تو فرین خواند و سپاس گزاران تو فرین  
 خوانان بطلو موکب را نه تخت از آن برگشته روزگار گوم که چون بگرخت از کجا بگرفت و بر سر شویده  
 وی از حرج گردنه چهارفت به مونگر می رود و از اینجا به جایانیر می رود و گروی را به در بانی جایانیر

یگانه در خود جا گرم ناکرده به کینایت روی می نهد و بر کنار دریای تورخیم و زنگاهی کنداشت نیزند  
 و درین تنگ و تنگ از هر گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم بسمل مانا قضی سر میکند و بنه آگهی  
 زمین نورد و بحرهای قضا با وی بدین پنجاه ترانه سرای قسره دوری دور در زبان شناسی شد  
 گزینیدن دل افتخار بر هم نرسد پامان کار بازگشت وی همان سبوی دیب است بنام از آن فرنگ که  
 فرمانروای بندر و آواک و قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دیده که وادید از پی نهادشت  
 و از برده و سوز و رقت و آد آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی رو  
 میدید و چون قلم بدان رفته بود که بگرشته در آب میرد خود را از گشتی بوج خیر می افکند اندیشیده باشد  
 که بشنا از غار به حیث که گمان برود جان نبرد و پس از یکد و پاغوش در آب فرو گشت قسره  
 غرقه بجرم مار در دیار مامیرس به لقمه کام نهنگم از فرا ما میرش آن جوبه فرزند که بیاقوت گذشت  
 ماند و هر کس آنرا خون نامد تشنیه باشی که روان را خش است و تن را مایه بخش هرگاه از روانی بکشد  
 یا ناگاه در روانی اندازد فرو ببرد و نامیان از نگاهداشت خون بریزند و خواهی نخواهی به نیش از رگ  
 برون ریزند بچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آئینش از خویشان و خویشاوندان بر افتد چون  
 هر یک از برادران بدست آویز خسرو زادگی و انگیز خسروی پرده شرم از میان بردارد و دو مان  
 خدیو و شیر خسرو و خسرو زاده کفر چون فرو گردد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین  
 بخون بدشت بدشت خداوند روی زمین است و دامن دانش و داد از پر شک رگ زنی و از شاه  
 دشمن افکنی گناه نیست تا دانی که در سر زنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر سرودی و  
 آرزوم دلجوی کردی بر یکی را جدا گانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فرودن دستگاه خداوند بر  
 او و ساخته ناسپاسان با دارگی آئین آسایش هم زدند و از قرون سری گردن کشی دم  
 زدند آهنگ آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارشش سپهرم زد و گزدم و از قشانی  
 آن نخل که سایه شین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناساز و آگویی جز آن مایه که در نور دگر ازیش  
 داستان خسروی بخوابت بر زبان رود و زنده روانی نام داشت همه گفتار خسرو خوانم سرود

قسره  
 باغوش زو  
 غرقه



و همه کردار خسرو و خواهم بگذاشت سر رشته حکایت به ذروه این روایت بندست گشت ایش قلم  
 مند سور صورت بست و سلطان بهادر از قلعه چون شهر از سنگ بد جیست فوق نیا بتنازی می  
 رم خورده نعل تو سینه پیر شکار در آتش نهاد زمره آزمای کبر نامه که به چیده سیاه ناس  
 پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گتار بنیان میزند که باد شاه ناجوی کینه خواه به تیز بینی  
 و تیز روی گریختگان را تا کهنایت پی برداشت چون صید را یافت شهر را آتش زد و گریان  
 را بتاراج صلاح داد و به برش زد و از کشتن و بستن نجر از راهی که می نمود برگشت فرد طالع بسمل  
 بین که کماند از زنی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز نروان فراسیده باشند که  
 سلطان بهادر که بصید و تخریر میبرد پایان کار به ریای ناپیدا گنار آب از سر گشت ایرون  
 سر گشت آن سر گشته نه بگزارش در خور است و نه پیش از زنده لشکر کش کشور شای و  
 کشور ضد لشکر آرای در آن باز گشت به جاپانیر آمد آن دیرانه ورزش که از بار و باره فرد  
 آمده در از درون بکشاید تا میر و نیان در آیند چنانکه در مند سور بیان آمده بود درین بار دوباره  
 روی نمود صورت بستن کشور قلعه را پیشکش دولت دره آورد و اقبال شمرند و بد سازی  
 و اقبال بسوی احمد آباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد  
 و جز آن که بچون بگنای چند زمین را نمازی کرد و گریخت کلا از پیش نبرد گرات به میرزا عسکر  
 سپرده آمد و اردوی دور دو و زود پوی را با ملو گز افتاد در آن سرزمین که فرخی آب بهوا  
 و فرخی برگ و نواد است آب خورد کردند همانا روانهای آشوفه و تنهای کوفته را بر امش و  
 آرمش می پروردند ناپروای جهاندار و نارسای جهانیان و دورنگی نخت و دوروی اتر کارا  
 نیم ساخته را بر مزد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گرات را گزاشته از راه خلعت  
 بهار الحلا فر تاخت بشنیدن اخبار از آرمشگاه بد رشتاقتند و میرزای بادیه نورد باد پایا در عرض  
 راه در یافتند روی برخاک نهاد و شتر سارانه نیایش سازد و اردوی که بر آه آورد و رسیدند  
 و از نیفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شتر و ساتحگاه

پیش روی  
 صفی  
 نعلین  
 سوار



فرود آمد بجای سپاه شد بجهاندیشان باند از شادمانی بوسه برپایه او رنگ زدند و بدستگاهان فرود  
 پشیمانی سرنگ زدند بخت را ساقی بختی نگران گردد و مادم بر رخ گلآب افتادند و فتنه را تا خواش  
 گران گردد در بحال بخت خواب افتادند اینجا نمای آیین شادی و شاد خواری هست اما سر خوش اند  
 سیست گوشتی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفعان و او خوانان و گهتار کار  
 آگاهان نیز میهند فرود متاز گرد همه بوج کل از کم گردند ز خویشتن مرکز گردی زیر گردند  
 شیرخان که اندازد کسائی می گفت آمد و از سائی اندازوی سخن رفت ناگاه از کینگاه چنانا  
 از قلعه خیار برآمد و بجا تلگری و کشور کسائی که سبت قطب خان کهین دور خویش بد قلعه بنگاه شستن  
 باره و نه و بار گزاشت و سکارا نه با سپاهی گران در بنگاه بر نصیب شاه فرمانروای آن قلمرو  
 شهنشاه کارگاه که از پیش آهنگ گرفتند بنگاه داشت از پس شیرخان که پوی پوی بد استو  
 روان گشت در پهنای راه از گرفتند قلعه چهار شکون فروری روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب  
 والی بنگاه خسته و دم گسته بدرگاه آمد و بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخو نیز بد اندیش  
 تیزی افروزد بر قاتر تیره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گزشتند به بنگاه رسیدند بر زمین بنگاه  
 رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار مانای منصفان جانم تا نام بنگاه بزرگ  
 قلم گزشت قلم که از نیاز رودگان آن قلمرو است از نال تار بر ساز بست و ناله ساز داد نامه  
 نگار را بفرمان آتشخوار اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سود بنگاه چون سوید اندیش  
 افتاده گران تا گران بر برگزاسنه زار و سراسر به کف خاک بستن تاک نه تنها نخل نباش  
 سرو برگ میزبانی از گزانی بار سینه بر زمین میاکد که مرغی از روی همان فواری و مسافر  
 پروی دیده بپای هر روان آن سرزمین میاکد اگر چه کودکی بجا بازی زمین کاود و چشمه چش  
 از خاک برون تراود غرق رحمت آن مرده که آن خاک طرباک مدفن اوست و تا  
 جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن است آبهای برنده تن پرو و بادای غم برنده  
 روان آسای بدستما تا کشا و درزان را پسج و بنویان را گوید و کازه ازنی قلم است

سخن دراز میگردد و از مقصود باز میانم اگر بهشت نیست ارم است با عی پر چشمه بجز بمخالت است  
 اینجا به رخا ربی ثمرشان است اینجا به از حاصل مزد و بوم بنگاله می رسد فی خا و بهیتر  
 زان است اینجا به شیر خان گردانست خویش مهره حرفت در شش رانده باشد و کار  
 پیکار را بهنگام و گردانده باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله گرخت شکست ناخوده چون  
 آسایش گنجت چون بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند  
 و از سیلاب خون گزند بدست آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین بود  
 سرور که در ماه دهم از سر گرفتند آری هوای کشور طرب آید بود و کشورستان طرب دوست  
 بر آینه با مزاجش چون ساختی هر قدر که از روی ذوق بجام افشندی نوشین هر گل که از راه لعل  
 گیرند ساغیا قوت باط بزم را نخل سنبه آستر و لای سپاه را موجب گل پرچم فرد و حریف  
 نگه در بوم لاله و گل چنان گدای که دنبال کاروان گیرد سرود خوش ربانست و باده  
 خرد گسار خواش راه زن است و شاهد و تقریبی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت  
 باز داشت از دشمن و دوست بخبری و نا آگاهی بدان پایه انجامید که میزاهندال بی آنکه دستوری  
 جوید از بزم انس دوری بسته تاجاره بسوی اگره رانده و بهیدید بروشی چند خطیه بنام خویش خواند  
 میزرا کامران را میرم گویی در بستر خویش خشک ریختند که کتاب از لاهور برآمد و تاب میزاهندال  
 زیوست از بروی نیا سود شیر خان در آن گریز راه چهار که ندوید سرگروه بر تاس آمد و  
 قلعه را از راجه چیتا من بدم و دهم گرفت و بنارس و چون نورانی تر که از دستخورد باری چون  
 فتنه از بر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو و یزید به شیرین پرستار از شکر خواب  
 ناچار برخاست دوستان از شاه راه اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگیری هم نیرو یافت  
 موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است شبار و ز بارش باران بی فاصله و دمام  
 سایش برق نظر سوزا برای سیاه پوسته هر سو محیط سروز آفتاب ناپیدا و شب نیم ناپدید  
 رگزارا فرام آمد بخای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بجز میل در میل و میل

[illegible]

نمبر  
مذکورہ  
کتاب  
مذکورہ

۵۵

میں نے یہ سب کچھ

بازرسی و تصدیق  
معاونت

باشند شهنشاه بخور و بر تنگ دشت نور و دریا شکاف را از فراز ساحل در یک افکنده پای از رکاب و میان  
 اند دست و اسب از خم ران بدر رفت و شاه سواری که شانان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند  
 در آب خور و نظام نام ازاده از آبیشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم برآه و گوش بر صدا داشت  
 و با خویشین بدین اندک که از بحر چون گزند بر ساحل جاد داشت هو خوانانه بدان چستی که گوی گوئی  
 دولت برود خود را آب در زواری بدانت آشکارا میان ستای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان  
 فرخ سر و ششی بود که جهانیان را از گرداب پدید آورد و بر جهانیان جهانچنان منت نهاد همانین بولناک  
 ماجرا که خیلی آب می بردنم صفر بال نهصد و چهل و شش روی داد از نهیت خوردگان لشکر در سیاح  
 و سح سفینه نشان در میان نیست که تا زیم گسستند دیگر یکا بهم پیوستند از شهنشاه جز این قدر نمی هراسید  
 که تا از رویا بکنار فرزند آمد با گره باز آمد لاجرم من گفتار من از زبان دیگران است خود را یکا گویم که چون  
 آمد دامن کسج آشنا روی خدایرد گوی را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن دوست برآه  
 رسیده باشد گشتگان لشکر شکست خورده گروی از زاری و انوئی از گزگای پیش یکدگر حزی  
 پی بم و اندی با هم آمده باشند و مانند ذره نای سیدست و پاکه میر تو آفتاب نمود و شود بنظر گاه سلطان  
 فرام آمده باشند میز را کمران میز را بندال میز را سکری که در آگره بودند هر تن چار یا چار حسین سجده  
 بندگی فرسودند و در دل از نهیتان خود دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پوند و ازین سو قطع نظر هوای تن  
 زنی در سر جا گرفته بود و مبت بدشمن شکنی او بخت از پیاده و سوار و سلاح و سلب و خیمه و ترگاه آنچند  
 حوصله وقت گنج فرام می آوردند تا گونه جمعیتی که بر آینه روش بر پانی تواند بود صورت گرفت در سال  
 نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت مشیر خان که به نگاله رفته و آن قلعه  
 را دوباره گرفته بود به بنیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز  
 و ساحل کنگ خیمه گاه شمر بدان میدان که میدانی رستوخ آشوب نبردی میان آمد و شکست  
 شکسته بر لشکر افتادیم بر آن جاده که هنوز از خاک محو شده بود و سوی آگره کام برداشته اگر چه در سید  
 اما دیر نیا رسیدنیدارم و رنگ در یک جا فرخ نه پنداشته ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان

به سحر و هیبت رفته و در بازگشت اوچ و بیکانیر وجوده پور را پیوده درام که ط دم اموج و امان بان که رفتند در  
 نخته سزمین از افق سپهر آرزو ستیاده و مید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی بست و بسته باشی که از  
 تا فتن اختر چه یافتیم و از رستن نهال چشم در سال نهصد و چهل و هفت شب یکشنبه نیم چشاه فرقدان جاگاه  
 را مظهر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشاهانیکر تا رخ رخ افروزی دوست خورشید جابجوی بدین فال جایگاه  
 نوید خجسته کی فرجام یافت و شانزده نیربان شهنشاه نامور تاج اکبر نام یا درنگی که جهاندار جهانگرد درین سرزمین  
 بهوای شرفشانی نخل این آرزو بود فردی گنج گزیدم خرابه بدنه چون بهرزه ذوق دلاورنی سکون  
 جاده راه قندار در روشنی روی نور دیده بس منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار  
 را داشت آشکارا الوای مخالفت افراشت در بروی گرانمایه میهان بست و سبوی آشتی ره نبرده بنبر  
 میان بست جنگ با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود  
 به پیش آهنگی از بیم پیشرفت میرزا عسکری بر بنه و بار و سر پرده و پروگیان تا فتن آورد و شانزده  
 زبیه بهر گوهرین گاهواره و از میان برید و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگر بنده خاصه باین  
 چنین کردند که چنان بردند و که ام کسان برزند و باین هر چاره در میان نیکو ناچار میباید گزاشت و میباید گزشت  
 و انگاه دران گزشتن صدره در اندیشه گززد که چون از سر تنگ ناموس گززد دل دو نیم و جان حزین را کی برند  
 دانی که چه مایه جانگزد و روان فرس خواهد بود و فرو خوردن اینگونه خشمهای بشمار و تاب آوردن این چنین غمها  
 عیاب زهره هر د نیست حدیث درازی از کوه کوتاه چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که  
 روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه تهاپ فرخنده نهاد و بود بیج راه عراق کردن نخست بحسب  
 راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر مرفت به برات برات و رود آوردند کشور خود را عرض جو مرد  
 داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ قالی که سایه باش سواد منشور دراز  
 است هر کجا که روی آید پرتشگرند نماز بند و بهر شهر حسینی و بهر منزل نرلی ساز داده با طهای خسروانه  
 و ساطهای شانانه گستره بر فرزند فرزند فرزند به پیری برگزند و خاصگیان ملک دولت و عامه  
 مردم از سپاه و رعیت بخندایکائی بپزیند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سیکو و حی و آندگی خود را چرخ



شمر و اما خواهی بخوابی بدان که شهر یا راجی ظم و غوشتن خراشند و سپرد بهر کجا که رسید هر که دید بدان  
 فروتنی فرمان برد که دانست از زندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی آوردند که  
 پنداشت هم از آن اوست در از نفس شکیبایی بدین قزو شکوه جام و شهید مقدس و تیشاپور را پیوده بود  
 بخوابستند به بخگاه رسید سواران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه منزلگاه با استقبال رسیدند و نارافشان  
 چشم روشنی خوانان در جلوه دیدند جانشین کیان به فرخنده شکوه کی از شهر آمد و بدو سه کوهی شهر را  
 را دریافت بدیدارم دیده روشن کرد و بدستوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش معنان و هم زبان  
 به شهر باز آمدند قطعه خود آهسته رو بود در ره ز پیش و فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان  
 دید تا بهر گونه بهر به پند که آیین شادی بشهر و عطشها با راستی نکند و پرستاری نخت خسرو  
 کنند و بروزی که بایستی از شاه راه نه با یوان خرامه خداوند گاه و هم نشام شعل برافروختند و امید  
 بگوشتش نفس سوختند و بهمتاب شستند سیامی خاک و قنانه دروین بدیاری خاک بازار با سوسو  
 صفت بصف و بهر پیرایه بندی کشودن کف و زهر پوده نقش بر انگشتند و بهر گوشه چینی در آوریدند  
 بدانگونه آینه با ساختند که بینندگان چشم و دل باخندند و چو گیتی کش مو کش بروی و قدم به  
 اندازد و بروی و بشهر نذر آورد و از راه روی و رسیدند که هر کشتان پوی پوی و بدان جاده گور فرود  
 بمنز زمین رنگ و بو ریختند و رنگها بروی رسم ریخته و نقشها به پلوی هم انگیزه شهری چون نگار خانه  
 چین برنگ و بو آراسته و به آراسته ازمانی و بهر یاد رونما خوانسته ضیا گران اینجا نغمه سرایی به شنیدند در  
 دت زدن و تماشا یان از روی ذوق افروانی بخود اندر کف زدن بهر سو که پویند نرسین نرسین  
 پی سپرد و هر طرف که راه جویند موجب گل تا که میباید ماه مانا را در شریاب طمنزلی و پروین جلوه شمنی  
 فرود آوردند و کار میباید پرستی را چنانکه اگر انما میزبانان خند و پیش بردند همانا در آن محراب  
 دوش و فرزانه بنشین یکدیگر گردانیدند آن عرض تا که گرفته باشد که ناسید را در سرود سرائی آواز گرفته  
 باشد و حیدران بکار سازی سرگرم بوده باشند که ماه را در تنه گامی پای فرسوده باشد همان صحبت رنگین و  
 بزم نگارین که موج رنگ لاله گل از سر و سرشان گزشت یک پاره اسب هیل فروغ و در

و پناه قطعه با قوت از جانب دارای سپهر نورانی گذشت نامه نگار کرد اگر از آن میسگال که اگر استعاره هم  
 نیمی این دو مهر دیار ماه پیشکار به فرام آمد بجای مهر ماه خواسته باشم هر سینه یکی را پایا قزوده و دگری را  
 مایه کاسته باشم و اگر خود از نهی سینه اسکنه و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر و کین صلح  
 و جنگ بوده باشم چرا نگویم که ایران را یکصد هزار روز به دو خشنده مهر نگامه گرم بود و شب به دو تابنده  
 ماه دیده روشن و دوزش بزرگان سیر و اخبار که نور در روز نامه شان روزگار از هم شاه اندر هیچ  
 عهد میزبانی چنان و میانی چنین و انگاه نیمی بدین سخن نشان نداده اند قطعه اساس کاخ امل بر گزار  
 سیل فناست + محور گنگنه جز نام نیک کان باقیست + مانند رخ هالون و پیشش تهاست +  
 ولی حکایت جهان و میزبان باقیست + پونیده راه سخن و سرانیده ز فرقه گفتار تا ز راه به پنا  
 نگار داشت و آرامش یک آله بخود قلم و ایران را بگفتن ساز نتوان داد و یا این پند گان را جاده نامان  
 است و سرانیدگان را ساز نایلند آواز آیین ادب نمود آفت که در غدر کوته ای سخن نیر سخن دراز  
 نبرد باد گشت شهنشاه جم پیاگاه بسوی قندار از راه اردیل و تبریز اتفاق افتاده است و از  
 خیر و کینه و فرار این خسرو زاده مراد میرزا با جمعیست ده دوازده هزار سوار فرامر زرم سام پیکار وقوع  
 هم آهنگی و همی یافته همانا جهانیان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک بهما خاندان ایران  
 شریف در دوازدهانی دشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان سپید  
 روی آورد و بعد از سیالی دولت روز افزون بصورت فتح قندار و کابل از در کمر خیم چراغ دودمان اقبال شاهزاده  
 بزرگدوش خرد سال را دیدند فار سواد مرید که پیر تاشبستان سواد می آیین شادی و شادمانی بستند این سخن  
 که برادرانند و چون شاه در گور و تراد انبازند چون گویم که بگویند آری درم خردان ترند اندیشه و کز روانی استی  
 پیشه یعنی میزبانی و میزاعسری و میزاکامران قندهار انگشته و آبروهای خود و خونهای خلق رختند پای  
 کار همه چشمتی شیدا شد روانی کار و روانی آرزو بخاک انباشته شد و از آن نام آور جز نام کوبیده در  
 جهان مانند میزبانی را در سال نهصد و پنجاه و هشت در هنگامه شاخونی که میزاکامران بانوهای از افغانان  
 خن و مهند بر سپاه شاه آورده بود روز فرورفت میزاعسری را که قندهار بند بر پای نهادند و بدخشان

نزد میرزا سلیمان فرستادند تا از راه بلخ فرستند بدخشان رسید و بجای روان گشت و  
 بهمدان راه روزگارش سرآمد فروختن بای زین سر به خرام را درین راه زنی در سال <sup>۹۹۲</sup> هجری  
 نشان داده اند میرزا کامران پس از آنکه از گلهای آنخت و نقشهای آنخت صدقه گرفت و هزار بار آنخت گرفتار آمد و چنان  
 باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که خبر روز سیاه هیچ نمیدوید و بگلهای سیاه پوشد و از مردگان حلقه  
 ماتم نشیند به کعبه گیش کرد و گوید خاقان را به گام و دایه سیل سرشک بخار دودید و نیز و خود را  
 نای گریست و بر سر روی خویشین زرد باری به نایلیش رسید و سچ گراز و در سال <sup>۹۹۳</sup> هجری  
 و چار به دراز خواب و اسپین غنود و بهمدان خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر  
 نصائر شیرخان از آنجا که از گلهای آنخت به کجک آوریم و زخمه بر آن تار و روان کنیم گیسوهایم بپایند  
 و زمره به چار پذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و  
 او را بادی بخت پیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلی بکنک آشتی و زرم  
 و آذر مکتاد و پائی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرسوده بود بر او رنگ نهاد و تاج بر تارک  
 و چتر گردید و اندر عنوان نامیده با طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش بخسروی و جهانمندی  
 رفت و دانست که شیر شاه رده مردان را در اردوی و در باغ سروری آزاد مسخری بود و سری بلندی  
 گرای و دستی تیغ آزمای داشت هم بدان فرقه انزوی که با خویش آورده بود توقع قیام جهان سر  
 از پیش آورده بود تا با نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا مئند و از بنگاله تا آب  
 سند به دراز او پیاپی و چاه مسجد و براط و کاروانسرای ساخت و ستراسر بگزید و در رویه نهال بلور  
 نشاندا نرزه قشالی سپیدی و لشکر آراشی و چشمال قهرمانی و دارائی کرد و دهم بر مع الاول در  
 سال <sup>۹۹۲</sup> هجری پنجاه و دو سیای قلعه کالنج در آتش کشید و با دشمنان نزدی برافروخت با تهمی چندیم  
 برمی چند سوخت چنانکه از آتش مر و تاریخ واقعه جان کداز اوست که این پیش جلال خان بعد  
 از گزشتن بدرباره بخوز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشه راز دانان است و دود از انداز  
 این ماه در بنگ در بنگ و شیر مردانه بر سریر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام

نهاده بختاب سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال پس را به دادگری دادند  
 و به آبادان کاری شهریاری کرده در سال نهصد و شصت و هشت از گیتی رخت بر بست پیرایه  
 رسیدن این دو نام آورید روزگار این بدخشدین برق در ایر بهاران مانند که تا مشهور بر هم زتن  
 از فروغ نشان نیانند سیران سپاه و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه  
 را که اگر گنجینه مانی باده چهارده مانستی و چون چنین شد میتوان گفت که طالع چراغ سحر  
 داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه آن کودک بگیاه را پیش اند  
 سه روز مانده از تاب بگرشنگی چاه خون جگر بد خویش کشا میدخواست و هزاره رایتی بر گلو  
 راند خود بهر از تخت برآمد و آنکه از عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپین عدل  
 شهرت یافت در دین پروری پرورش آموخته روزگار و گرنه نایه شاگرد این کهن آموزگار  
 بود و انانیان بر انداخت و نادانان را فاخته همیون نام نایایون سندی از ان قوم که  
 در سنجو گندم فرو شدند در شماری و دکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از رو  
 استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران در آمد و بود همیون درین روزگار درون نوازی  
 بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد و در ان طوفان بی تمیزی دکانش آساکه آب  
 گردد بگوش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از شاهی و شاه نشانی جزیام  
 مانند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز یک طالع همیون قننه را لولیان به بچار سو  
 ملک برقص اندر آورد و هر بی توشه از برگوش بطبازی و دستبازی سر بر آورد و ابراهیم  
 خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته توای هم از ان طایفه بترانه  
 دعوی سکندر شاهی دم زد و درین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از  
 بردن سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کشای درون بدانش افروز برون بدش  
 آرای بهر بگذرتن خصم و با بزم افغانان و بهر نوردن لشکر دشمن طرف کلاه خویشتن  
 شکنان از راه لاسور کسر هندی به نازشگاه هند باز آمد و گریاره آن قلعه را که افراشته

خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای و دف و ش را گرد آوری  
 کردند تروی سگهان منشور ایالت دلی و سکنه رخا و از یک ترقیع طرفداری آگره و علی قلی خان  
 سیستانی فرمان مرزبانی سنبهیل یافت نکتتم که حضرت جهانبانی چون از لاهور بسوی دلی علم  
 افراشته اند سکنه شاه را در آن مرز و بوم سگهان لشکر آرای و سکارجوی گزاشته اند لاجرم بعد  
 از فتح دلی و آگره شاه ابوالمعالی را به قزوین گزارد آن فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر  
 پایه مهرهای محمد اکبر را با سپاهی از دنیاال روان داشته اند خامه نصیر پیکر دلی  
 اندوزی و عالم افروزی در سال <sup>۹۹۲</sup> نهصد و شصت و دو پیکار گشتی آمده است چنانکه  
 شمشیر سالون <sup>۹۹۲</sup> تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است بالجملة حضرت  
 جهانبانی در سال <sup>۹۹۳</sup> نهصد و شصت و سه تاریخ بهقم ربع الاول شامگاه ناگاه در قلم  
 دین پناه بیکامیکه از قرازم بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام برزین پناه  
 نشسته اند و تا برخیزند و برزین دیگر پانتهز به لغزیدن پای و بچیدن پای بدامن و مردن برفقن عصا  
 از کف فرود افتاده اند سخت آسیب بر مبارک رسیده است و قطره های خون از گوش  
 چکید است چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند و یازدهم ماه به کام شام برخفت و تخت این  
 افشانه اند تا دانی که این فرزانه ناز پرورد بر بنی جهان را از آن بجا و یک سال که در گلگشت  
 این شده بودستان گزشت است و چهارال بقوامندی و شاهنشاهی کامل و هندوستان گزشت  
 در دلی نو که اکنون کهن است خود انگاشت ساخته اند و این گفته که سر بتاره می ساید بقول صاحب  
 تاریخ فرشته در سال <sup>۹۹۳</sup> نهصد و هفتاد و سه افراشته اند سیستمی عدلی و بزره گردی افغانان  
 دیگر و گرمی بازار سمون هنوز ریاست تادع به باد شاه جوان دولت جوان سال از آنها  
 چه سخن رود و به پاتنا پر تو فغانی مهر غمروز در پر توستان انجام یافت امید که زود  
 نه در سگنامه تابش ماه نیم ماه گرم شود و به خاتمه بانچه



# صیغنامه اعراب کباب محسنی و

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	بستاری	بستاری	۵۷	۱۰	نقشه	نقشه
۱۰	۲۱	اوم	دوام	۵۸	۱	شاهان	وشاهان
۱۳	۱	ازر	ازره	۸	۸	نویان	نویان
۱۴	۱۲	مایه	مایه	۱۷	۱۷	آویره	اویره
۱۹	۱۹	آیم	آیم	۵۹	۱۰	جهانان	جهانان
۲۱	۲۱	کشی	گشتی	۶۰	۷	اندک مایه	اندک مایه
۱۷	۳	شیراز صفایان	شیراز و صفایان	۱۱	۱۱	ابر	بار
۱۸	۵	کندرشگاه	کندرشیکار	۱۲	۱۲	شیرستان	شیدستان
۲۲	۱۲	فرزاد مان	فرزاد نهان	۶۳	۳	همه ماند	همه ماند
۲۳	۱۰	تقل	نقل	۷۷	۷۷	همیگرد	همیگرد
۳۰	۱۳	ماهم	هم	۷۷	۷۷	شازاده را	شازاده را
۱۵	۱۵	تیه رایان	تیه رایان	۵	۵	تن نازنین	تن نازنین
۱۸	۱۸	صورت صورت	صورت	۷	۷	دویم	دویم
۳۱	۹	بلند اندازه	بلند آوازه	۷۷	۷۷	برادران	برادر
۳۱	۱۲	رویداد	رویداد	۶۵	۳	جوجی قار	جوجی قسار
۳۱	۱۹	مرغزارند	مرغزار آمد	۶۶	۱	خوانند	خوانند
۳۲	۷	دراز تراوش	دراز تراوش	۱۸	۱۸	ماشتافتن	ماشتافتن
۳۵	۱۷	بایل	بایل	۶۷	۱۰	نشکر	بشکر
۵۳	۲	بیگمان ن	بیگمان مان	۷۲	۱۳	خونگرمی	خونگرمی
۵۶	۸	همه	همه				
۵۷	۴	گزاران	گزاران				

## هو المد القصید

سایخ الطباع مهر خیز فرورختی ملک پر دین نشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب میران امیر  
والا جاه محمد ضیاء الدین خان پادشاه با حضرت غالب است بر کات اخوت و تلمذ و اندوخته در نظم فارسی به نیر و  
حدود و بهر نشان روشناس اعیان روزگار اند ما نام از ضیای هم دم از درد و تلخیص منبر و روز بود است  
کودات منو صفات این قسزانه یگانه آسمان سخن را مهر حبان آراست

نظم

بچه اند کار قدسی صحیفه  
چه نام گلشنی بابر و ساز  
مضامین شگفته نوهارش  
معانیهای تازه رنگش  
جلا افزای چشم دل سوادش  
ستایم بخلبند این چمن را  
یگانه خان الاشان غالب  
به نشر و نظم در کیتی یگانه  
ذباب خوان او شیرین یاف  
درین فرخنده آغاز خوش بخت  
بنامیزد کتاب پرتوستان  
زبد و خلق ستاین روزگار  
بسا فرزانه و خورشیدان فای

سماوی نکته غیبی لطیفه  
بهشت آئینی و مینو طراز  
کلام نغز و شیرین برگ بارش  
روانی عبارت آیه و نیش  
گل و سنبل ز شجرف و مدادش  
چمن پیرای گلزار سخن را  
سمعی شیرین زبان غالب  
وحید عصر یکتای زمانه  
می ته جرعه او تر زبانه  
پایان آمد از امداد ایام  
بذر خورشیدان بل خورشیدان  
دران حج آمده از نامداران  
بسا گیتی کشایان گرام

<p>بسا فرماندهان کشور آری          بوشه سروران ترک و تاتار          نیاکان شه بابا فرو زور          درآمده همه در اولین قسم          دویم بخشش که ماه نیم ماه است          شده عنوان این مرفوع روشن          شهنش به طغر شاه مظفر          تلکین خاتم دولت طراز          بفرمان ولیعهد جوان بخت          مهین سپهزاده فتح الملک سلطان          به بزم اندکفش ابر کبر بار          گران پر رفت در فخر المطایع          بامر صاحب عالم نایبی          نماید نیز رخشان گزارش</p>	<p>بسا سپهبدان لشکر آری          نو آیینان نوینان سپهبدان          ز آدم تا هاپیون پور بر پور          که بروی مانده مهر نموز اسم          ز اکبر تا کله این پادشاه است          بتوقع شهنشای مزین          فخر فر فریدون جم          سراج الدین بهادر شاه غاز          سزای فیه و شایسته تخت          جهانگیر و جهاندار و جهانان          به بزم اندر دشمن بر ق شراب          ربع دومین راز و سابع          فلک جایی خلافت و سیم          که سال طبع این روشنگار</p>
---	---

بدان باعث که طرزش جان فیه است  
 حیات افروز مهر نموز است

<p>بود تا نو گستر اختر روز          جهان افروز چون خورشید باد</p>	<p>فروغ اندوز از ماه شب افروز          ولیعهدش فروزان همچو مری باد</p>
---	--

نزد میرزا کمال فرستادند تا آنکه در پنج کعبه فرستد به بخشن رسید و بجزایز روان گشت و بعد از آن روزگارش سرآمد و جنت  
 این پسر از راه این راه روی در سال نهصد و هشت و دوشان ده اند نیز از کار این پسر آنکه زنگها آویخت و نقشها گنجینه  
 ده گنجینه و هزار بار آویخت گرفتار آمد و چنانکه دل باخت بود دیده نیز باخت جسمی که خبر روز میانه هیچ نه بیند و مرکب نگاه  
 پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند بر گنجیش که اندک بخاقان هنگام دایم عیال سر شک به بخار و دید و پرورد  
 خود به بای بای گریست و هر روز خوشتر بود باری بر نیایش می رسید و سبب گزارد و در سال نهصد و هشت و چهار ده  
 خواب پسین غنود و بعد از آن خاک پاک خواهد گاه یا اکنون در غور آنست که سرشته گفتار شیر خان از اینجا که گفت گزارد  
 بچنگ آویم در غم بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها بهم بوند و زمره به بخار پذیر موت بند و آن جنگجوی فرزان پس  
 از آن که برارد وی گیتی و از شکست افتاد و او را سیاه پوری بخت پیروزی روی داد و هندوستان را از بنگال تا اگر  
 دلی بچنگ آشتی و زدم و از کم نشاد و پانی که درین پورش پیاپی لیرانه بر کاب فرسوده بود بر او رنگها و تاج بر تارک اندوخته  
 گردید و از آنکه خواند نام بطعرا می شیر شاهی آرایش گرفت و نامش مخموری جهاندار در جهان فت داد آنست که شیر شاه  
 رده مروان را را در مودی در باغ سروری آزاد مری بود و مری بلندی گرای و مستی تیغ آرنای داشت هم بدان قوه ای  
 که با خاست آورده بود توقع توقع جهان سروری از پیش آورده بود تا با زانم شاهی یافت کار نامه آگهی فر خواند از آگاه تا  
 منند و از بنگال تا سبب در آزار به پای و چاه مسجد و را واد کار و ساری ساخت و متر سربگردا و دور و نهالی  
 بار و زانم تا در سال سیصد و شش که آرنای پنج حال قهرانی و کار کرد و در سبب اول در سال نهصد و چاه و دوپا  
 قلعه کالندر آشتی که تیز باد خشم از دی بر افروخت با همی چند هم بی چند نبشت چنانکه زانش مردمانی و واقعه چنان  
 که از اوست که پسین پیش حال خالی بعد از گزشتن پدر به بخار و خود هستی جهان تا پایدار در اندیشه از دامن بهت و بود  
 از انداز این تابه درنگ در نگزید و شیره دانه بر سر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده خطاب سلیم شاهی نان  
 همور گردید گویند نه سال بهندرابه داد گری داد و به آباد انگاری شهر باری کرده در سال نهصد و هشت و گشتی رخت  
 بر لب بچرخ رسیدن این نام آورید و روزگار آن خیر شهیدین برق در بر بیاران ماند که تا نمره بریم زنده از فروغ نشان نیاید  
 سران سپاه و وزیر گانی که فرزند خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که گویند بماندی باده چهارده ماستی و چون چنین شد  
 میهنه گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان بر او زین سلیم شاه آن کودک بگیاه تار





